گفتار نخست

جنگ سرنوشت‌ساز قادسیه و پی‌آمدهایش

ایران در آستانهٔ حملهٔ عرب

در مهرماه سال ۶۲۲ مسیحی که پیامبر اسلام از مکه به‌مدینه هجرت کرد و خشت بنایِ حاکمیتِ دینِ نوپدیدِ اسلام را بنا نهاد ایران قدرتمندترین و ثروتمندترین و پیشرفته‌ترین کشور در کلِ جهانِ متمدن بود. سرزمینهائی که **ایران‌زمین** نامیده می‌شد و اقوام ایرانی با گویشهای گوناگونشان در درون مرزهای این کشور پهناور جاگیر بودند از شرق تاجیکستان کنونی در همسایگی غربی چین، و از کرانهٔ غربی سیردریا در شرق ازبکستانِ کنونی در همسایگی غربیِ ترکستان، و از جنوب دریایِ خوارزم (اکنون دریاچهٔ آرال) در شمال ازبکستان کنونی در همسایگی جنوبی ترکستان، و از اواسط پاکستانِ کنونی و جاهائی که کویته و خضدار است شروع می‌شد در همسایگی غربی هندوستان، و از باختریه و هَرَیوه و زابلستان و سیستان که اکنون شامل بیشینهٔ کشور افغانستان است می‌گذشت، پارت و هیرَکانیَه که اکنون نیمهٔ جنوبی ترکمنستان است را دربر می‌گرفت و به‌سوی غرب پیش می‌رفت تا به سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز می‌رسید که اکنون کشور آذربایجان است، و از آنجا به‌سرزمینهای شرقی دریاچهٔ وان می‌رسید که اکنون در شرق ترکیه است. بقیهٔ سرزمینهای ایرانی‌نشین که در درون قلمرو شاهنشاهی بود نیز شامل ایرانِ کنونی و همهٔ کردستان می‌شد که اکنون بیشینه‌اش در کشورهای عراق و ترکیه و بخشی از آن در شرق سوریه است. مردمِ همهٔ این سرزمینها قوم بزرگ ایرانی را تشکیل می‌دادند و ایرانی‌زبان بودند و به‌گویشهای گوناگونی از زبان ایرانی سخن می‌گفتند. زبانِ واحدِ مشترکی که **زبانِ دَری** نامیده می‌شد و شامل مفردات مشترک همهٔ گویشهای زبان ایرانی بود زبانِ همگانی و مشترکشان را تشکیل می‌داد. این زبان بعدها که ایران به‌دست عرب افتاد **زبان فارِسی** نامیده شد که معنایش نزد عربها «زبانِ ایرانی» بود؛ ولی «زبانِ فارسی» گویشِ مردم پارس نبود، بلکه قوم پارسی نیز ـ همچون دیگر اقوامِ ایرانی ـ گویش خاص خودشان را داشتند که سوای زبانِ دَری بود. سرزمینهای واقع در میان دو رود دجله و فرات نیز از دوران دور تاریخ تا این زمان که مورد گفتگویمان است در درون مرزهای ایران قرار داشت، ولی این سرزمینها نه ایرانی‌نشین بلکه آرامی‌نشین و سُریانی‌نشین بود؛ یعنی جمعیتشان را بومیان دیرینه تشکیل می‌دادند و از دوران ماد و هخامنشی تا کنون در درون

قلمرو شاهنشاهیِ ایران قرار داشتند. کشورهای کنونیِ یمن و عُمان امارات و سرزمینهای عرب‌نشینِ غرب دریای پارس در شرق عربستانِ کنونی نیز از دیرباز در درون قلمرو ایران قرار داشت. پایتخت اداریِ شاهنشاهیِ ایران شهرِ بزرگِ **تیسپون** بود که اکنون اندک‌بازمانده‌ئی از ویرانه‌هایش در مرکزِ کشور عراق در کنار بغداد برجا است. مردم درون کشور شاهنشاهی در این زمان که مورد گفتگویمان است ثروتمندترین و مرفه‌ترین مردم سراسرِ جهان بودند، و تمدن ایرانی همچون نگین درخشانی بر تارک جهان می‌درخشید. مردم کشور شاهنشاهی در سایهٔ ثبات و امنیتی که دولتهای اَنَوشَه‌رَوان و هرمز و خسرو پرویز در صدسال اخیر برقرار کرده بودند به‌کار و سازندگی و تولید مشغول بودند و در رفاه و آسایش می‌زیستند. در فراسوی مرزهای ایران هیچ کشور دیگری نبود که بتواند با ایران همتایی کند، و هیچ ملت دیگری وجود نداشت که آسایش و رفاهی شبیه آسایش و رفاه مردم ایران داشته باشد. مردم ایران (عموم ایرانیان، اعم از شهری و روستایی و حکام و رعایا، به‌تناسب) ثروتمندترین و مرفه‌ترین مردم جهان بودند. دولتِ ایران سروَرِ بلامنازع دریاهای خاورمیانه و جاده‌های بازرگانی بین‌المللی بود، و ثبات ایران به بازرگانی بین‌المللی رونق بخشیده بود و صنایع کشور در اوج رشد و توسعه بود. علوم و هنرها که در زمان خسرو اَنَوشَه‌رَوان به اوج شکوفایی رسیده بود می‌رفت که بازهم شکوفاتر شود، و حمایت خسرو پرویز از علوم و فنون و هنرها راهِ آن‌را برای پیمودن پلکان عروجِ هرچه بیشتر باز گذاشته بود. به برکتِ اصلاحاتی که از زمان قباد اول توسط مزدک و پیروانش آغاز شد و اَنَوشَه‌رَوان آن‌را دنبال کرد و هرمز و خسرو پرویز نیز آن‌را پی‌گیری کردند، ایران در آستانهٔ دورانی قرار گرفته بود که در زبانِ جامعه‌شناسیِ نوین با نام دوران بورژوایی می‌شناسیم. قانون خانواده و قوانین مدنی به زنِ ایرانی حقوق و منزلتی می‌داد که معادل حقوق مرد بود؛ زن می‌توانست که هر منصبی را در کشور به‌دست آورَد، و ازجمله می‌توانست که نایب السلطنه و شاه شود؛ دو بانو در دوران ساسانی نایب سلطنت شدند؛ دو بانو در اواخر دوران ساسانی شاه شدند؛ و در اواخر دورانِ ساسانی بانوانی در جاهائی از کشور حاکمیت داشتند.[۱] همهٔ پژوهشگران تاریخ ایران اتفاق نظر دارند که زن در ایرانِ اواخر دوران ساسانی از نظر حقوق و منزلت اجتماعی به آستانهٔ استقلال رسیده بود و به‌چنان منزلتی دست یافته بود که زن در هیچ جای دیگرِ جهان نداشت.

اصلاحات دوران شاهقباد و انوشه‌روان و هرمز و خسرو پرویز که به‌نفع طبقهٔ متوسط به‌پیش می‌رفت و امتیازهای دستگاه فقاهت و زمین‌سالاران سنتی را محدود می‌کرد همواره مورد مخالفتِ فقیهان و زمین‌سالاران بود. نخستین رویارویی بزرگِ آنها با اصلاحاتِ

اجتماعی به نابودی مزدک (رهبر بزرگ اصلاحات) و برکنار شدنِ قباد و به‌تخت نشانده شدن پسر نوجوانش خسرو اول (انوشه‌روان) انجامید. ولی خسرو انوشه‌روان چند سال بعد که قدرت گرفت اصلاحاتِ پیشینه را به‌آرامی دنبال کرد؛ و تلاشهای فقیهان و زمین‌سالاران برای رویارویی با او کامیاب نشد.[۲] سپس این تلاشهای ضد اصلاحی در دوران سلطنت هرمز پسر انوشه‌روان به‌نتیجه رسید، هرمز در کودتایی بازداشت و کشته شد و سپهسالار بهرام چوبینه که پارتی بود به‌سلطنت نشست تا ایران را به‌دوران ماقبل قباد و انوشه‌روان برگردانَد.[۳] خسرو پسرِ هرمز که از برابر کودتاگران شکست یافته به سوریه گریخته بود به‌حمایت قیصر موریک که اکنون دخترش را به‌زنی به‌او داده بود و با حمایت لایه‌های گسترده‌ئی از ایرانیانِ برخوردار از اصلاحات به‌سلطنت برگشت و اصلاحات هرمز و انوشه‌روان را با جدیت دنبال کرد. مخالفت فقیهان و زمین‌سالاران با خسرو پرویز همچنان ادامه یافت تا آنکه در آذرماه سال ششم هجری (۶۲۸ مسیحی) در کودتای خونینِ سپهسالار شهرُورازِ پارتی برکنار و به‌اتهام خیانت به‌دین و میهن در یک دادگاه جنجالی محاکمه و اعدام شد، و پس از او شیرویَه پسر خسرو پرویز به‌عنوان دست‌نشاندهٔ مخالفان اصلاحات به‌سلطنت رسید.[۴]

نارضایتی‌های همه‌جانبه‌ئی که از دولت کودتاییِ شیرویه در کشور پدید آمد سبب شد که دولت از حصول مالیاتهای لایه‌های وسیعی از مردم که لایه‌های صنعتگر و بازرگان و دِهیگانِ برآمده از اصلاحات بودند محروم شود. نارضایتی دستگاه‌داریِ کشور (بوروکراسی) از اوضاعی که کودتاگران می‌خواستند به‌کشور برگردانند نیز مانع از آن بود که خواهندگانِ نظام زمین‌سالاریِ کهن بتوانند به‌دولتِ کودتایی‌شان استحکام بخشند. مسابقهٔ شتاب‌آمیزی که اقتدارگرایانِ کلان‌زمین (فئودال) برای توسعهٔ ممتلکاتشان به‌بهای مصادرهٔ املاک دِهیگان با یکدیگر به‌راه افکنده بودند آنها را رودرروی یکدیگر قرار داده وارد نزاعهای خونینی کرد.

ایران پس از کودتای شَهرُوراز و کشته شدن خسرو پرویز و روی کار آورده شدنِ شیرویَه وارد یک دوران آشفته شد که چندین کودتا و یک‌سلسله جنگهای داخلی را به‌دنبال آورد و کشور را در خلال شش سال به‌نهایت ضعف، و دولت شاهنشاهی را به‌آستانهٔ فروپاشی رساند:

شیرویَه را شهرُوراز به‌سلطنت نشانده بود که از خاندان پارتیِ اسپندیار بود و خود با رقابت سپهدارانِ بزرگ پارسی مواجه بود. شهرُوراز وقتی شیرویه را به‌سلطنت نشاند با دولت بیزانت وارد مذاکره برای صلح شد و سرزمینهای اناتولی و شام و مصر که از سال ۶۰۴ مسیحی به‌بعد به‌اشغال نیروهای ایران درآمده بود به دولت بیزانت برگردانده شد و مرزهای غربی ایران به‌وضعیتِ دوران انوشه‌روان برگشت که رود فرات در سوریه و ترکیهٔ کنونی را مرز میان

دو دولت تعیین کرده بود. مخالفان شَهروُراز او را به‌خیانت و سازش با هراکلیوس (قیصرِ بیزانت) متهم می‌کردند و عامل تبدیل‌شدنِ پیروزیهای ایران به‌شکست خفت‌بار می‌دانستند. سرانجام، شیرویه چند ماهِ بعد در کودتائی آرام و بی‌سر و صدا که توسط افسران پارسی در کاخ ترتیب داده شد از میان برداشته شد، و پسرِ خردسال او اردشیر به سلطنت نشانده شد، و نیابتِ سلطنت را یک سپهبدِ پارسی به‌نام مِه‌آذرِ گَشن‌اَسپ به‌دست گرفت. شَهروُراز از کودتای مخالفانش در خشم شد، و با همدستی یک افسر پارتی به‌نام نامدارِ گشن‌اَسپ که فرمانده سپاهِ نیمروز (عراقِ کنونی) بود به‌تیسپون لشکر کشید؛ فرمانده نگهبانان کاخ (گارد سلطنتی) که یک افسر پارتیِ دیگر به‌نام نیوِ خسرو بود نیز با او همکاری کرد. او اردشیر و مِه‌آذرِ گَشن‌اَسپ را گرفته کشت، خودش با لقب **فرآئین** به سلطنت نشست، و دست به تصفیهٔ ارتش از مخالفانش زد.[۵]

ولی سلطنت شَهروُراز پارتی بیش از دو ماه دوام نیاورد، و او در کودتای خونینِ سه برادرِ پارسی اهل استخر از افسران گارد شاهنشاهی (زادانِ فرُّخ و پُسِ فرُّخ و ماهیارِ فرُّخ) کشته شد. رفتاری که پس از قتل با جسد او کردند نشانهٔ اوج خشونتی بود که در آن‌زمان دربار ایران به‌آن مبتلا بود؛ به‌پاهای لاشهٔ او بند بستند و او را به‌سربازانشان سپردند تا در کوچه‌های تیسپون بر زمین بکشانند و به تماشای عوام بگذارند و بر او به‌خاطر آنکه درصدد واژگون کردن شاهنشاهیِ ساسانی برآمده بود نفرین بفرستند.[۶] به‌این‌سان قتل و کشتار در کشور ادامه یافت؛ شماری از بزرگان را خواهندگان شیرویه کشته بودند، شماری را هواداران اردشیر خُردسال کشته بودند، شماری را شَهروُراز کشت، و شمار دیگری را نیز پسران فرُّخ کشتند. کشور با این کشتارهای متقابل از گروهی از نیرومندترین و باتجربه‌ترین افسران و بلندپایگان محروم شد. پوران‌دُخت ـ دختر خسرو پرویز ـ که پس از شَهروُراز به سلطنت نشانده شد با دو مدعی پرقدرت روبرو شد؛ در خراسان مردی از نوادگان فیروز به‌پا خاست و لقب فیروز خسرو برخود نهاده خویشتن را شاهنشاه خواند. در نَصیبَین یک مدعی از خاندان ساسانی با لقب هرمز پنجم به‌سلطنت نشست. هردو به‌عنوان شاهنشاه ایران تاج برسر نهادند و به‌نام خویش سکه زدند، و هرکدام بخشی از سپهداران را در کنار خود داشت و در تلاش بود که بر سراسر کشور دست یابد. پیرمردی که ادعا می‌کرد خسرو پسر قباد است نیز در باختر به‌سلطنت نشست و در صدد شد که کشور را بگیرد. فیروز خسرو را حامیان پوران‌دخت در جنگ کشتند؛ ولی هرمز و خسرو معلوم نیست که چه مدت سلطنت کردند و چه‌گونه از میان برداشته شدند.

پوران‌دخت که ایرانیان از او به‌نیکی یاد کرده و بخرد و باتدبیر دانسته‌اند و گفته‌اند که

چون به سلطنت نشست مالیات یک‌سال را به ملت بخشید،[۷] نیز در کودتای مهرماه سال دهم هجری برکنار و سپس در تاریخ گم شد. پس از او مردی بنام فیروز پسر بهرام که گفته می‌شد از تخمهٔ یزدگرد دوم و مادرش دختر خسرو انوشه‌روان است توسط کودتاگران در تیسپون به‌تخت نشانده شد. این نیز سه ماه بعد در کودتای دیگری از میان برداشته شد. سپس نوبت به بانو آزرمی‌دخت رسید دخترِ دیگر خسرو پرویز. برآورندگانِ او نیز مانند بقیه دست به‌کار نابودگری مخالفان شدند، و ازجمله افرادی که کشته شد سپهبد فرخ هرمز پارسی بود کشندهٔ خسرو پرویز و نیرومندترین سپهدار ایران. او خواهان ازدواج با آزرمی‌دخت شد و تشر زد که اگر آزرمی‌دخت تن به‌این ازدواج ندهد به‌پایتخت لشکر خواهد کشید. هدف او از این ازدواج آن بود که دربار را در اختیار خویش گرفته مقام ایران‌سپاهبد و بزرگ‌فرماندار (یعنی فرمانده کل ارتش و نخست‌وزیر) را به‌انحصار درآورده بر امور دولت مسلط شود. ولی برآورندگانِ آزرمی‌دخت از قدرتِ او در بیم و با او مخالف بودند؛ و ترتیبی دادند که او وارد پایتخت و کاخ سلطنتی شد، و در یک توطئهٔ پیچیده و بی‌سر و صدا او را کشتند.[۸] رستم پسر فرخِ هرمز (رستم فرخ‌زاد) به‌دنبال کشته شدنِ پدرش به‌پایتخت لشکر کشید و آزرمی‌دخت را برکنار کرد و حامیانش را از دم تیغ گذراند. آزرمی‌دخت نیز پس از آن در تاریخ گم شد. رستم فرخ‌زاد یک کودکی که گفته می‌شد پسر خسرو پرویز از گردویه ـ خواهرِ بهرامِ چوبینه ـ است را از جهرم آورد و در تیسپون به‌سلطنت نشاند. ولی این کودک را پس از یک‌ماه برکنار کرد، و جوانکی ۱۵ ساله که نامش یزدگرد بود و گفته می‌شد پسر شهریار و نوهٔ خسرو پرویز است را از استخر به تیسپون برده بر تختِ شاهنشاهی نشاند (سال ۱۲ هجری).[۹]

اکنون دیگر سری از سپهبدانِ بزرگ نمانده بود تا در برابر رستم قد برافرازد و کودتای دیگری در پایتخت ترتیب دهد. ولی اوضاع کشور در سالهای اخیر و در میان کودتاها به‌جائی رسیده بود که آنچه که پادشاهی یزدگرد سوم نامیده می‌شد قلمروش از عراق و خوزستان و همدان و آذربایجان فراتر نمی‌رفت. در عراق و خوزستان نیز سپاهیان مسیحی نافرمان شده بودند. در درون کشور از هر گوشه‌ئی سپهداری سر برآورده بود و درصدد تشکیل سلطنت بود. سراسر کشور در آشوب بود. جنگ داخلی سراسر کشور را در شرق و غرب و شمال و جنوب و مرکز فراگرفته بود. هرکدام از فرماندارانِ محلی به سلطانی خودسر تبدیل شده و کشور پاره‌پاره شده بود. خراسان و باختر و تخارستان و کابلستان و سیستان و سُغد و خوارزم هرکدام در دست یک شاهِ جدیدِ خودسر بود، و سلطنت یزدگرد ـ که دولت رسمی بود و تیسپون را در اختیار داشت ـ نه‌تنها دسترسی به‌نیروهای آن مناطق نداشت بلکه سلطه‌اش ـ عَمَلاً ـ ازحدِّ

تیسپون تا خوزستان و همدان فراتر نمی‌رفت.

چنین بود که شاهنشاهی ایران پس از خسرو پرویز در آستانهٔ فروپاشی قرار گرفت؛ و ستیزه‌های رقابت‌آمیزِ اقتدارگرایان که در سراسر کشور جریان داشت به‌هیچ سپهداری فرصت نمی‌داد تا به‌عنوان قدرت برتر پا به‌میدان نهاده کشور را از خطر فروپاشی نجات دهد.

در میان این رخدادها بود که پیامبر اسلام از آغازِ سال هفتم هجری به‌بعد، در خلال سه‌سال، بخش غربی عربستان که حجاز نامیده می‌شد و شامل سه منطقهٔ یثرب و مکه و طائف بود را طی یک سلسله لشکرکشیهای هدفمند و مداومْ به‌زیرِ پرچمِ واحدی درآورده حاکمیت مقتدری با مرکزیتِ مدینه تشکیل داد.[۱۰] سپس در سال دهم هجری تلاش کرد که با به‌اطاعت کشاندن قبایلِ درونِ عربستان یک حاکمیت سراسری تشکیل دهد ولی عمرش وفا نکرد.[۱۱] پس از درگذشتِ او ابوبکر که خلیفهٔ (یعنی جانشینِ) او شده بود در سالهای یازدهم و دوازدهم هجری طی سلسله لشکرکشیهای خون‌باری کلّیّهٔ قبایل درونیِ عربستان را به‌شمشیرِ خالد ابن ولید و عکرمه پسر ابوجهل به‌اطاعت مدینه کشاند، و برای نخستین‌بار در تاریخْ یک حاکمیتِ سراسری در عربستان تشکیل شد که مرکزِ آن مدینه بود.[۱۲] پیش از نیمهٔ سال ۱۲ هجری و زمانی که یزدگرد سوم بر تخت شاهنشاهی ایران نشانده شد قلمرو دولتِ نوپای عربی در شمال عربستان با دو کشورِ ایران و روم هم‌مرز بود.

آمادگی قبایل عربستان برای جهانگشایی

عربستان سرزمینی بود کم آب و گیاه با جمعیتی بزرگ که امکان زیستن در آن دشوار بود، و اتحادِ ساختگی و زورکیِ قبایل پراکندهٔ عرب که به‌زور شمشیرهای جهادگران مدینه حاصل شده بود هرآن ممکن بود که از هم بپاشد؛ زیرا قبایل مجبور بودند که برای حفظ یا حصول زمین و چراگاه و منابع زیستی به‌دوران ستیزه‌های قبیله‌یی برگردند. گرچه سرزمینهای درونیِ عربستان بیابانی و کم‌آب و گیاه بود ولی عربستان یک جمعیت بزرگ چند میلیونی داشت؛ زیرا بلاهای طبیعی (زلزله، سیل، وبا، قحطی) که معمولاً در سرزمینهای تمدنیْ جمعیتها را کشتار می‌کرد در عربستان رخ نمی‌داد؛ و علت اینکه عربستان دارای یک جمعیت چند میلیونی بود همین بود. عمدهٔ جمعیت عربستان در یمن و در شرق عربستان جاگیر بودند. بیشترین تراکمِ جمعیتیِ عربستان در یمن بود. آمار قبایلی که در فتوحات اسلامی از یمن بیرون آمده به‌عراق و ایران و شام و مصر خزیدند ـ و در گفتارهای بعدی خواهیم شناخت ـ نشان می‌دهد که یمن در آن زمان حدود دو میلیون جمعیت داشته و بیش از یک‌میلیون از مردم

یمن در خلال دو دهه پس از آغاز جهانگیریِ عرب به سرزمینهای شام و مصر و عراق و ایران کوچیده‌اند (و این‌را در این کتاب، به‌مناسبت، خواهیم دید).

عربستان در این‌زمان از نظرِ جمعیتی به‌وضعی رسیده بود که هیچ راهی جز آن نداشت که بخش بزرگی از جمعیتش را به بیرون از مرزهایش پرتاب کند؛ یعنی بخش بزرگی از قبایل ـ به‌هرحال ـ می‌بایست به سرزمینهای بیرون از مرزهای عربستان می‌خزیدند. این وضعی بود که در تاریخ جهان بارها و بارها اتفاق افتاده بود، و در هر دوره بخشی از جماعات بشری به‌سبب کمبود موارد و منابع زیستی مجبور شده بودند که دسته‌جمعی به‌درون سرزمینهای دور و نزدیکشان بخزند. خزش جماعات آریایی به‌درون هند و اناتولی و اروپا در دورانی از تاریخِ باستانْ یکی از نمونه‌های این خزش بشری بود که مطالعه‌گران تاریخ با آن آشنایند. خزشهای بزرگ جماعات ترک از سدهٔ پنجم هجری به‌بعد به‌درون ایران و اناتولی نمونهٔ دیگری از این خزشهای جماعات بشری است. درمیان همهٔ جابجاییهای بزرگ تاریخیِ اقوام جهان جابجاییِ قوم عرب ویژگیِ منحصر به‌فردی داشت، زیرا زیر پرچمِ عقیده (ایدئولوژی) و با هدف گسترش عقیده در سرزمینهای دیگر صورت گرفت.

سرزمینهای ماورای فراتِ جنوبی (در جنوبِ عراقِ کنونی) که دنبالهٔ طبیعیِ عربستان به‌شمار می‌رفت از دیرباز و از عهد شاهنشاهی پارتیان جایگاه بخشی از قبایل عرب بود و در درون مرزهای ایران قرار داشت. دولت ساسانی برای کنترل قبایل عربْ دو اتحادیهٔ بزرگ از این قبایل در منطقه تشکیل داد که در زمان شاپور دوم ساسانی در هم ادغام شده تشکیل امارتی دادند که ایرانیان آن‌را شورستان و عربها **حیره** نامیدند. مرکز این امارتْ شهر نجف (در جای نجفِ کنونی) بود. ریاست این اتحادیه در دست قبیلهٔ یمنیِ **بَنی‌لَخم** قرار گرفت که در زمانی از دوران پارتی به‌آن منطقه کوچیده بودند. بنی‌لخم در سدهٔ ششمِ مسیحی به‌دین مسیح درآمدند و مذهب یعقوبی داشتند.[۱۳] یک افسر ایرانی همیشه به‌عنوان فرماندار منطقه در حیره مستقر بود. نام این افسر در آغاز سلطنت خسرو پرویز را فرخان شاهمرد نوشته‌اند (فرخانْ نام خاندانی و شاهمردْ لقبِ او بوده). در حوالی سال ۶۰۸م، و در میان پیشروی‌های سپاهیانِ ایران در شام، امیر حیره که نعمان ابن مُنذِر بود مورد خشم خسرو پرویز قرار گرفت و ریاست حیره از لخمی‌ها گرفته شد. در علتِ این امر، نوشته‌اند که عَدی ابن زید ـ شوهر دخترِ نعمان و مشاور دربارِ ایران در امور عربستان ـ با نعمان اختلاف یافت، و نعمان از عَدی نزد خسرو پرویز بدگویی کرد و اجازه گرفت که عدی را گرفته به‌زندان کند. خسرو به‌او اجازه داد، و او عَدی را به‌زندان افکند. برادران عدی به‌نزد خسرو رفته از او تقاضا کردند که فرمان

آزادی عدی را صادر کند. خسرو فرمان آزادی او را به‌دستِ یک شخصیتِ عرب برای نعمان فرستاد، ولی عدی را نعمان در زندان خفه کرد، و مبالغ هنگفتی رشوه به‌فرستاده داد تا برای دربار گزارش برساند که عدی پیش از این مُرده بوده است. نامه‌ئی نیز به دربار نوشت و از آنکه غفلتِ او سبب شده که عدی در زندان بمیرد پوزش‌خواهی و تقاضای بخشایش کرد، و به‌دربار پیشنهاد داد که زید پسر عدی به‌جای پدرش به‌عنوان مشاور دربار در امور عرب منصوب شود. زید ابن عدی وقتی به‌دربار ایران راه یافت ترتیباتی چید و خسرو را از نعمان به‌خشم آورد. پس از آن به‌نزد نعمان رفت و او را بیم داد که خسرو از او در خشم است. به‌دنبال آن نعمان را خسرو به‌دربار طلبید، ولی نعمان از بیم آنکه خسرو قصد بد درباره‌اش دارد از نجف گریخته به‌میانِ قبایل طی رفت (رئیسِ طی در آن‌زمان حاتم طائی بود). رؤسای طی به‌او گفتند که ما نمی‌خواهیم به‌خاطر تو مورد خشم خسرو واقع شویم، و به‌او پناه ندادند. او سپس به‌ذی‌قار ـ سرزمین بنی‌شیبان ـ رفت، و هانی ابن مسعود شیبانی (رئیس بنی‌شیبان) که کارگزار ایران بود او را نزد خود پذیرفت. خسرو از فرار نعمان در خشم شد، و هانی ابن مسعود چون این‌را شنید به‌نعمان مشورت داد که بهترین راه آنست که به‌تیسپون برود و خود را به‌دامن شاه اندازد شاید مورد بخشایش قرار گیرد. نعمان ناگزیر به تیسپون رفت. زید ابن عدی مأمور تحویل گرفتنِ او شد و او به‌زودی سربه‌نیست گردید. گویا خسرو فرمود تا او را در خانقین به‌زندان کردند، و او در زندان مُرد؛ و گویا او را به‌زیر پای پیل افکندند.[۱۴]

پس از آن حیره زیر ادارهٔ مستقیم دربار قرار گرفته توسط افسری با سِمَتِ مرزبان اداره می‌شد. سرپرستیِ بخشِ اصلیِ حیره ـ شامل سرزمینهای نجف و دیوانیه و کربلا و انبارِ کنونی ـ به دو مردِ مسیحی سپرده شد: یکی ایاس ابن قُبَیصه رئیس یک‌طایفه از قبایلِ طَی، و دیگر عبدالمسیح ابن عَمرو ابن بُقَیلَه رئیس یک‌طایفه از قبایلِ ازد (مثلِ یزد).[۱۵] این هر دو قبیله مسیحی و یعقوبی‌مذهب بودند. برای لخمی‌ها که روزگار درازی حاکمانِ مقتدرِ حیره بودند، و داستانِ داد و دهشِ امیرانشان وردِ زبانهای قبایلِ سراسر عربستان بود که در کتابهای ادب بازتاب یافته است، از این‌پس قدرت و شوکتی نماند. نظارت بر بخش شمالی حیره که بالاتر از انبارِ کنونی واقع می‌شد نیز به قبایلِ اِیاد و تَغلِب سپرده شد که دامنه‌هاشان تا بیابانهای حَرّان و نصیبین (در شرق سوریهٔ کنونی) می‌رسید.

منذر پسر نعمان پس از کشته شدنِ پدرش مردانِ قبیله‌اش را برداشته قصد بیابان شرقِ رود اردن کرد. حارث ابن ابی‌شِمّر غَسّانی (امیر دمشق و اردن) برای جلوگیری از او بیرون شد. در نبردی که در جائی به‌نام عین اَباغ در شمال عربستان میان دوطرف درگرفت مُنذِر کشته

شد و حارث سرش را به‌دمشق برد. در دنبال این خبر آمده که وقتی حارث به‌دمشق برگشت حَسّان ابن ثابت (اهل مدینه که چند سال بعد شاعر پیامبر اسلام شد) برای دیدار او به‌دمشق رفته بود و در ستایش او و نکوهش لخمی‌ها سخن سرود، و حارث جایزهٔ بزرگی به‌او داد.[۱۶]

برچیده شدنِ امارتِ حیره که کنترل‌کنندهٔ نقل و انتقال قبایل شمالی عربستان بود حیره را وارد رقابتهای قبایلیِ عربهای جاگیر در بیابانهای حیره کرد، و قبایلِ بنی‌بکر که در شرق و شمال‌شرقِ عربستان جاگیر بودند به‌صددِ دست‌اندازی بر زمینهای پرآب و گیاه جنوب فرات برآمدند. این تلاشْ چندسالِ بعد به رخدادی انجامید که در تاریخ عربستان به‌نام وقعهٔ **ذی‌قار** شهرت یافت؛ و همین پیش‌آمد بود که دروازه‌های حیره را بر روی قبایل دوردست‌تر گشوده آنها را به‌مرزهای جنوبیِ عراق نزدیک کرد. یادهای عربها از جنگ ذی‌قار آشفته و مبهم و آمیخته با افسانه و زیاده‌گویی است. تاریخِ دقیق این رخداد نیز معلوم نیست. مؤلفِ البدء والتاریخ نوشته که جنگ ذی‌قار در سلطنت پوران‌دُخت اتفاق افتاد.[۱۷] رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که این سخنْ درست است، و این‌جنگ در میان آشفتگیهای ناشی از کودتای منجر به‌کشته شدنِ خسرو پرویز در ایران و در سال هفتم یا هشتم هجری رخ داده است.

ذی‌قار منطقه‌ئی بود در درون سرزمینِ حیره در جنوب فرات در فاصلهٔ نه‌چندان دوری از مرکز امارتِ حیره و اندکی پائین‌تر از قادسیه و پائین‌تر از جائی که بعدها کوفه شد. بنی‌شیبان (شاخه‌ئی از اتحادیهٔ قبایل بنی‌بکر) برای چرای دامهاشان در این زمینها رفت و آمد داشتند. گویا از نعمان ابن مُنذِر اجازه یافته بودند که تابستانها برای چرای دامهاشان به‌زمینهای غربی بصره بروند. ریاست قبایلِ بنی‌شیبان در زمان خسرو پرویز در دست قیس ابن مسعود بود که ـ به‌نوشتهٔ بلاذری ـ از جانب خسرو حاکمیتِ سرزمینِ طَف (بیابانهای واقع در غربِ بصرهٔ کنونی) را داشت.[۱۸] بنی‌شیبان از کویت کنونی که سرزمین اصلی‌شان بود تا زمینهای غربیِ جائی که بعدها بصره شد پراکنده بودند. لخمی‌ها تا وقتی حاکمیتِ حیره را داشتند اینها و دیگر قبایل را نیرومندانه کنترل می‌کردند و جلوِ هرگونه ستیزه و رقابتِ قبایلی برسرِ زمینهای حیره را می‌گرفتند و هیچ قبیله‌ئی به‌فکرِ تجاوز از حدودی که برایش تعیین شده بود نمی‌افتاد. اما اکنون اوضاع دیگرگون شده بود، و حیره عرصهٔ رقابتهای قبیله‌یی بود. بنی‌شیبان شاخه‌ئی از اتحادیهٔ بنی‌بکر و از دسته‌بندیِ **ربیعه** بودند و با دسته‌بندی قبایلِ یمنی اختلافها و ستیزه‌های سنتی داشتند. ایاس ابن قبیصه طائی که از دسته‌بندی یمنی بود تصمیم گرفت که با کسب اجازه از دربارِ ایرانْ بنی‌شیبان را در ذی‌قار نابود کند و راهِ خزیدنِ دیگر قبایلِ ربیعه به‌درون حیره را برای همیشه بربندد. برای این‌منظور، پیکی به‌اشارهٔ او به‌نزدِ رئیس بنی‌شیبان

(هانی ابن مسعود) رفته گفت که از طرف شاهنشاه فرستاده شده است تا به‌او ابلاغ کند که بنی‌شیبان باید از این منطقه بروند، یا رؤساشان خود را تسلیم کنند تا به‌پایتخت برده شوند که شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد. رئیس بنی‌شیبان از بیمِ آنکه به‌فرجامی شبیه رئیسِ لخمی‌ها گرفتار آید تصمیم به‌ماندن و مقاومت کردن گرفت، و طوایف دیگری از بنی‌بکر نیز به‌آنها پیوستند. سپاه حیره متشکل از جنگجویانِ قبایلِ درون حیره (طی و ایاد و تغلب)، به‌فرماندهی دو افسرِ ایرانی از فرماندهان قرارگاههای نظامی منطقه (که نامهاشان را هامرز و گلاب‌زین نوشته‌اند)، به ذی‌قار گسیل شد. تابستان بود و گرمای سخت. شیبانیها در زمینی دور از آب موضع گرفتند، و مقادیر زیادی آب برای خودشان تهیه کردند که برای دو هفته‌شان کافی بود. رئیس قبیلهٔ اِیاد که از دسته‌بندی ربیعه و همریشهٔ بنی‌شیبان بود با گروهی از مردانش در سپاهِ حیره بود، و شبِ پیش از آغاز نبرد به‌رئیس بنی‌شیبان محرمانه پیام فرستاد که ما فردا در حین نبرد تن به‌فرار خواهیم داد. روز بعد که جنگ آغاز شد ایادیها به‌وعده‌شان وفا کرده تظاهر به‌شکست نموده از برابر شیبانیها گریختند. شیبانیها، طبق نقشه‌ئی که از پیش کشیده بودند پس از ساعتی زد و خورد تظاهر به‌شکست کرده پشت داده رو به‌بیابان نهادند، و سپاهیان حیره آنها را دنبال کردند. شیبانیها در جائی بی‌آب که از پیش برای کمینگاه تعیین کرده بودند ایستاده با آنها وارد نبرد شدند. مردان یک‌طایفه از بنی‌تَغلِب نیز گرچه در سپاه ایران بودند، ولی چونکه از دسته‌بندی ربیعه و با شیبانیها همریشه بودند تمایل به‌جنگیدن با شیبانیها نداشتند. گزارشها می‌گویند که هردو فرماندهِ ایرانی و بسیاری از سربازانشان کشته شدند، و بقیه از بیم آنکه در گرمای بیابانی هلاک شوند دست از نبرد کشیده بازگشتند. جنگ ـ عملاً ـ به‌پیروزی بنی‌شیبان انجامیده بود که از آن‌پس در ذی‌قار ماندگار شدند. سخن‌سُرایانِ قبایل بنی‌بکر دربارهٔ پیروزی‌شان چکامه‌هائی سرودند که خبر از پیروزی عرب بر عجم می‌داد؛ زیرا با سپاهیان ایران روبه‌رو شده و پیروز درآمده بودند. این سروده‌ها در میان قبیله‌ها دهان‌به‌دهان شد، و وقتی به‌مدینه رسید پیامبر اکرم ـ شادمانه ـ گفت: «این نخستین جنگی است که در آن عرب از عجم انصاف‌گیری کرده و به‌تولای من نصرت یافته است».[19] گفتیم که این رخداد مربوط به سال هفت یا هشت هجری است.

در سال ۱۱ هـ، در میان اوجگیریِ آشفتگی اوضاعِ سیاسی در ایران و عراق، بنی‌شیبان به‌فرماندهی مُثَنّا ابن حارثه (که پس از درگذشتِ هانی ابن مسعود به‌ریاست قبیله رسیده بود) تلاش برای دستیابی بر زمینهای پربارترِ حیره در نزدیکی‌های فرات را تشدید کردند. اندکی پیش از این، فیضانهای دجله و فرات زمینهائی در جنوب عراق را به‌زیر آب برده به‌کشاورزی

منطقه آسیبهای فاجعه‌بار وارد ساخته بود؛[۲۰] و چونکه دربارِ ایران گرفتار مشکلات داخلیِ برآمده از کودتاهای پیاپی بود اقدامی برای حمایت از روستاهای آسیب‌دیده انجام نگرفت. بعلاوه، این فیضانها زمینهای بسیاری را در جنوب عراق(*) به‌زیرِ آب برده ارتباط مناطق درونی عراق را با روستاهای اطرافِ جنوبیِ فرات منقطع کرد.

تصرف حیره توسط جهادگرانِ عرب

در نیمهٔ دومِ سال ۱۲هـ ابوبکر که از یک‌دست کردن مناطق درونیِ عربستان فراغت یافته بود آمادهٔ گسیل لشکرهای جهادگر به سرزمینهای عرب‌نشینِ جنوب شام بود که پائین‌تر به‌آن خواهیم پرداخت؛ ولی برای زمینهای عرب‌نشین تابع ایران هیچ برنامه‌ئی نداشت؛ زیرا ـ به‌بیان طبری ـ «عربها از شوکت و قدرت و عزت ایرانیان خبر داشتند و می‌دانستند که ایرانیانْ ملتهای جهان را به‌زیر مهمیز خویش کشیده‌اند».[۲۱] اما در این‌هنگام مُثَنّا ابن حارثه شیبانی با چندتن از سرانِ بنی‌بکر به‌مدینه رفته مسلمان شدند و اوضاع آشفتهٔ عراق را تشریح نمودند، و مثنا از ابوبکر تقاضا کرد که ریاست بر مسلمان‌شدگانِ بنی‌بکر را به‌او دهد و به‌مردان قبایل دیگر که آمادگی دارند تا در لشکرکشی به‌حیره او را همراهی کنند بفرماید تا با او همراه شوند. ابوبکر به‌تقاضای او پاسخ مثبت و قول مساعدت داد، و او با نامهٔ ابوبکر ـ که فرمانِ ریاست او بر مسلمان‌شدگانِ بنی‌بکر بود ـ به‌منطقه برگشت.[۲۲] به‌دنبالِ آن، ابوبکر به‌خالد ابن ولید ـ کامیاب‌ترین جهادگر در مطیع کردنِ قبایل عربستان ـ فرمود تا به‌شمال‌شرق عربستان رفته به‌یاری قبایلِ منطقه به‌حیره حمله کرده حیره را از سلطهٔ ایرانیان بیرون بکشد. خالد با دسته‌ئی از مردم مدینه و جهادگرانِ چند قبیلهٔ نومسلمان (ازجمله یک طایفه از ازد که از شمالِ یمن آمده بودند، مُزَینَه از قبایل حجاز، و بنی‌سعد از قبایل هوازن که در بیابانهای طائف جاگیر بودند)، به‌سوی حیره به‌راه افتاد. ابوبکر به مُثَنّا ابن حارثه شیبانی نوشت که خودش را زیر فرماندهی خالد قرار دهد. برای عَدی پسر حاتم طائی (رئیس نومسلمان قبایل طی) و قعقاع ابن عَمرو تمیمی (رئیس نومسلمانِ یک قبیله از بنی‌تمیم) که قبایلشان در

(*) «عراق» یک واژهٔ آرامی (بومیِ عراق) است که نزد عربها نیز از پیش از ظهور اسلام معمول بود. عربها به‌زمینهای اطراف فرات جنوبی از حدِ انبار تا نجف و پائین‌تر «عراق» می‌گفتند، شاخه‌های فرات که در این زمینها جاری بود را «ماء العراق» و زمینهای کشاورزیِ این منطقه را «سَواد العراق» می‌نامیدند. منظور آنکه لفظ «عراق» از پیش از ظهور اسلام برای عربها شناخته شده بوده است و لفظ نوینی نیست که بعدها ساخته شده باشد؛ منتها بعدها بر زمینهای وسیعی اطلاق شد که از حدِ موصل در شمال تا بصره و کوفه در جنوب را دربر می‌گرفت.

شمال‌شرق عربستان و درون و پیرامون مرزهای ایران جاگیر بودند نیز نوشت که به‌خالد بپیوندند. دو قبیلهٔ بنی‌عِجل و بنی‌ذهل که شاخه‌های بنی‌شیبان بودند و پیش از آن در منطقهٔ حیره جاگیر و مسیحی بودند، و یک طایفه از قبایلِ بنی‌عامر که در همین زمان مسلمان شدند نیز پس از آن به‌خالد پیوستند.[۲۳]

لشکرکشی به‌حیره ـ به‌تعبیری ـ ادامهٔ تلاشهای ابوبکر برای تشکیل دولت سراسری متشکل از همهٔ قبایل عربستان بود. حیره دنبالهٔ طبیعی عربستان به‌شمار می‌رفت که می‌بایست از زیر سلطهٔ ایرانیان بیرون آورده شده در درون قلمرو دولتِ مدینه قرار گیرد. از این نظر، لشکرکشی به‌حیره اقدامی برای پی‌گیریِ برنامهٔ یکپارچه کردنِ عربستان بود.

مراکز نظامیِ پراکنده‌ئی که در سرزمین حیره برای کنترل نقل و انتقال قبایل عرب دائر بودند سربازانشان عربهای منطقه و بومیانِ مسیحیِ عراق بودند؛ و اینها نسبت به‌عربهای مسلمان بیش از ایرانیان تعلق خاطر داشتند. مسیحیانِ منطقه به‌سبب تبلیغاتِ کشیشانشان که عمومًا نظر به‌دولت مسیحی روم داشتند به‌شدت ضد ایرانی بودند و ایرانیان را آتش‌پرست و کافر و نجس می‌نامیدند. این امر در سالهای اخیر نوعی نافرمانی از افسران ایرانی در سربازانِ مسیحی پدید آورده بود که تا این زمان مجال بروز نیافته بود. یک مرکز نظامی برای کنترل عربها در کنار یک روستای عرب‌نشین به‌نام **کاظمه** در سرزمینِ کویتِ کنونی دائر بود. فرمانده این مرکز در آن‌زمان افسری به‌نام فیروز بود. اینجا طوایفی از بنی‌شیبان جاگیر بودند که پیشترها مسیحی شده بودند و در این‌سال برای مسلمان شدن آماده شدند. نوشته‌اند که عربهای اینجا با فیروز دشمن بودند و لقبهائی چون «خبیث» و «کافر» به‌او داده بودند. وقتی خالد و جهادگرانش از یمامه ـ در شرق عربستان ـ به‌سوی شمال به‌راه افتاد تا وارد سرزمین بنی‌شیبان شده به‌مثنا ابن حارثه بپیوندد، فیروز نیروهایش را آماده کرد تا مانع پیشروی اینها شود. ولی عمدهٔ سربازانش از همین بنی‌شیبان بودند. فیروز در نبرد کشته شد و ایرانیان شکست یافتند و بسیاری‌شان به‌کشتن رفتند. این درگیری که در یکی از ماههای نیمهٔ دومِ سال ۱۲هـ اتفاق افتاد و در تاریخ فتوحات مسلمین به‌نام **ذاتُ السّلاسِل** معروف است نخستین درگیریِ سپاهیان ایران با مُسلِمین بود که به‌پیروزی مُسلِمین انجامید.[۲۴] این همان نبردی است که کسانی از پارسی‌نگارانِ متأخر که از حقیقت رخدادها آگاهی ندارند نوشته‌اند که ارتش ایران علاقه به‌جنگیدن با مسلمین نداشت لذا افسرانشان سربازان را پا در زنجیر به‌میدان نبرد کشیدند، و چونکه سربازانِ به‌زنجیرشده حماسی برای دفاع از کشور نداشتند ارتش ایران از اسلام شکست یافت. در حالی که می‌بینیم که درگیریِ یک گروه از عربها با نیروهای مستقر در

یک قرارگاه کوچکِ نظامی در کاظمه (کویتِ کنونی) بود که عمدهٔ سربازانش عرب بودند.

خالد از کاظمه راهِ کرانهٔ بیابان را گرفته وارد آن بخش از سرزمینِ اصلی حیره شد که مثنا ابن حارثه و طوایفی از بنی‌شیبان جاگیر بودند. مثنا ابن حارثه و بنی‌شیبان در اینجا به‌او پیوستند. خالد جهادگران را ـ که شمارشان را بیست هزار نوشته‌اند ـ به سه دستهٔ بزرگ و چندین دستهٔ کوچک کرد و هرکدام را به‌ناحیه‌ئی از حیره گسیل داشت تا روستاها را مورد تعرض قرار دهند. او از تعرض به‌آبادیهای عرب‌نشین حیره خودداری نمود و روستاهای آرامی‌نشینِ کرانهٔ فراتِ جنوبی را مورد دستبرد قرار داد. هدفِ خالد در دست‌برد به‌روستاها غنیمت‌گیری و تاراج اموال به‌قصد تقویت ایمان نومسلمانانی بود که با او همراه شده بودند. نوشته‌اند که خالد برای جهادگران سخنرانی کرده فقر بیابانهای عربستان و ثروت سرزمینهای ایرانیان را یادآوری کرده گفت: «در این آبادیها خواربار همچون خاک در همه‌جا ریخته است. به الله سوگند که حتی اگر جهاد برای گسترش دین الله هم بر ما واجب نبود نیز ما می‌بایست که برای دستیابی به ثروتهای این آبادیها پیکار می‌کردیم، زیرا ما برای داشتن این‌ثروتها برحق‌تر از آنهائیم». او دسته‌ئی را به‌همراه یک خزرجی اهل مدینه از اصحاب پیامبر (نامش بشیر ابن سعد انصاری) برای شبیخون به روستائی به‌نام بانقیا بر کرانهٔ غربی فرات فرستاد. سپاهیان مستقر در قرارگاهی به‌نام اُلّیس واقع در نزدیکی بانقیا به‌همراه افسری به‌نام فرخِ بُن‌داد به‌مقابلهٔ او شتافتند. فرخِ بن‌داد در نبرد کشته شد، عربها تلفاتی دادند، بشیر ابن سعد نیز تیر خورد و چند روز دیگر درگذشت، ولی بانقیا از تجاوز رهید. کلانترِ بانقیا که مردی آرامی‌تبار از بومیانِ عراقی بود (نامش بُصبهری پسر صَلوبا)، از بیمِ آنکه خالد تصمیم به‌انتقام بگیرد، به‌نزد خالد رفته پیشنهاد داد که خالد هزار درم و یک جامهٔ گرانبها بگیرد و از تعرض به‌بانقیا خودداری ورزد. خالد پذیرفت، و پیمان‌نامه‌ئی به‌او داد که مسلمین در آینده به‌روستای او دست‌اندازی نکنند، و مردم بانقیا نیز با دشمنان مسلمین همکاری نکنند.[۲۵]

در این‌زمان گرفتاریهای ارتش ایران در داخل کشور مانع از آن بود که تیسپون بتواند به‌موقع از خطر عربها جلوگیری کند. مراکز نظامیِ کوچکی که در منطقه برای حفظ نظم و امنیت دائر بودند نیز توسط نیروهای پلیس اداره می‌شدند و قدرت مقابله با انبوه پرشمارِ عربهای مهاجم را نداشتند؛ درنتیجه، در شبیخونها به‌تسخیر درآمدند و افرادشان کشتار شدند. گزارشهای حملات خالد و دفاع نیروهای ایرانی در برابر او در آبادیهای تابعِ حیره عموماً مشابه مقابلهٔ هرمز در کاظمه با او است؛ و گرچه در این گزارشها در مواردی در برآورد نیروهای ایرانی گزافه‌گویی شده است تا بر اهمیتِ پیروزیهای خالد افزوده گردد، ولی عموم

گزارشها نشانگر ضعیف بودنِ دفاع این منطقهٔ دورافتاده است. یکی از شیوه‌های مُسلِمین آن بود که وقتی به‌یک آبادی می‌رسیدند کشتزار و باغ را به‌آتش می‌کشیدند تا مردم را از قحطی و گرسنگی ترسانده به‌تسلیم بکشانند.[۲۶] خالد چنان هراسی در منطقه افکند که بسیاری از روستاهای آرامی‌نشینِ جنوب فرات از سکنه تهی شده مردمشان به‌درون عراق گریختند، و آنچه در پشتِ سرشان مانده بود را عربها تاراج کردند. ثروتهای روستاهای این زمین دورافتاده در برابر فقر عمومی عربستان بسیار می‌نمود. به‌عنوان مثال، مردم یک روستای آرامی‌نشین به‌نام **اَمغیشیا** پیش از آنکه روستاشان مورد حمله قرار گیرد زن و بچه‌هاشان و اموال کم‌وزن را برداشته به‌ماورای فرات گریخته بودند. طبری افزوده که امغیشیا یک روستای بزرگ بود، خالد آن‌را منهدم کرد، و چندان مال در امغیشیا به‌دست آورد که مسلمین تا پیش از آن مانندش را به‌دست نیاورده بودند. ابوبکر وقتی خبر فتح امغیشیا را دریافت کرد بر منبر رفته فتوحاتِ خالد را ستود و گفت: «هر مادری نمی‌تواند که پسری همچون خالد بزاید».[۲۷]

تسخیر این روستاهای دورافتاده بر کناره‌های مرزهای جنوبی عراق در آن‌روزگار برای مدینه چندان اهمیت داشته که گزارش تسخیر هرکدام از اینها را جداگانه با تفصیل آورده‌اند. کشتار نیروهای ایرانی مستقر در این روستاها و تاراج اموال و بیرون کشیدن زنان و بچه‌ها از خانه‌ها و بردنشان از اقدامات معمولی بود. طبری نوشته که خالد روستائیان کشاورز را نمی‌کشت ولی زن و فرزندان عجمها که با او مقابله می‌کردند را سبی می‌کرد.[*]

(*) «سَبی» (بروزنِ نَفی) که جمعش «سَبایا» است معنایش «به‌بردگی برده‌شده» است. معنای لغویِ این واژه «انسانِ قابلِ خرید و فروش» است. سبایا نه اسیران جنگی بلکه زن و بچه‌هائی بودند که از خانه‌ها بیرون کشیده می‌شدند. رسم دیرینهٔ قبایل عربستان که در اسلام تثبیت شد چنان بود که وقتی یک قبیله به قبیلهٔ دیگری دستبُرد می‌زد، اگر برآن پیروز می‌شد مردان را اسیر، زنان و کودکان را سَبی، و اموال را غنیمت می‌کرد. سبایا مانندِ اموالِ غنیمت‌شده بودند، و رسم عرب چنان بود که سبایائی که می‌گرفت بی‌درنگ ملک او شمرده می‌شد، و همهٔ حقوق انسانی از سبایا سلب می‌گردید. اسیران را می‌شد کُشت، ولی کشتن سبایا ممنوع بود، زیرا سبایا، مانند شتر و گوسفندِ غنیمتی، کالای قابل فروش بودند. اینکه در فقه اسلامی کشتن زن و کودک در جنگها ممنوع است علتش همین بوده که اینها کالا بوده‌اند و کشتنشان زیان اقتصادی دربر داشته است. درآمیزیِ جنسی با زنان و دختران سبی‌شده در همان روز یا ساعتی که سبی می‌شدند از رسوم معمولی عرب بود که در اسلام تثبیت شد. در غزوهٔ بنی‌مصطلق در سال ششم هجری پیامبر به‌یارانش اجازه داد که با زنانِ سبی‌شدهٔ شوهردار نیز همانجا آمیزش کنند، و تأکید کرد که این رسم از قدیم وجود داشته و تا دنیا باقی است باید بر جای خود باشد [مغازی واقدی، ۴۱۳. ابن کثیر، ۲/ ۵۴۶]. در غزوهٔ خیبر در سال هفتم هجری وقتی سبایا تقسیم شدند و یاران پیامبر می‌خواستند که با آنها آمیزش کنند

خالد ابن ولید در دوسال اخیر در پی‌گیریِ برنامهٔ ابوبکر برای یک‌دست کردنِ عربستان چنان هراسی در میان قبایل درونِ عربستان افکنده بود که شنیدن نامش لرزه براندام عرب می‌انداخت. حاکمیت حیره در آن‌زمان در میان ایاس ابن قبیصه طائی و عبدالمسیح ابن بُقَیلَه اَزْدی تقسیم شده بود، و قبایلشان چندی بود که برسر مناطق نفوذ و چراگاه در ستیز بودند. از همریشه‌های قبایلیِ هردوی اینها (طی و ازد) جهادگرانی همراه خالد بودند که می‌توانستند کارِ شکست ایرانیان و تسلیمِ حیره به‌خالد را آسان سازند. مرزبانِ حیره یک افسرِ پارتی به‌نام **آزادبِه** بود. او در تیسپون بود، و افسری که نام خاندانیش **گائوپان** بود و ما نام کوچکش را نمی‌دانیم در حیره مستقر بود (گائوپان را به‌عربی جابان نوشته‌اند). سربازانِ حیره عُمدَتًا از عربهای منطقه بودند. گائوپان تلاش کرد که از پیشروی خالد به‌سوی شهرهای حیره جلوگیری کند، ولی در نبردی که میان او و خالد درگرفت شکست یافت. سراسر حیره پس از آن برای خالد بی‌دفاعِ حقیقی ماند، و او بر آن شد که شهر نجف ـ مرکز امارت حیره ـ را تصرف و ضمیمهٔ قلمرو مدینه کند. سران قبایل حیره به‌خالد پیشنهاد دادند که تسلیم او و باجگزار مدینه شوند مشروط برآنکه به‌دین و مردمشان تعرض نشود. خالد پیمان‌نامه‌ئی با سرانِ قبایل حیره به‌امضاء رساند و تعهد گرفت که هرکدام از مردم حیره ـ به‌جز کودکان و پیران و ازکار افتادگان ـ سالی ده درم جِزیَه (باجِ سرانه) بپردازد، مردم حیره هیچ‌گاه با هیچ غیرمسلمانی ـ چه عرب چه عجم ـ بر ضد مسلمین همکاری نکنند و هیچ‌گاه سلاح برنگیرند و لباس رزم نپوشند، چنانچه یکی از غلامان یا کنیزانِ مردم حیره مسلمان شود باید به‌بازار مسلمین برده شده به‌مسلمین فروخته شود. و به‌آنها تعهد داد که مجازند بر دینشان بمانند و کلیساهاشان را حفظ کنند و هیچ‌گاه در هیچ شرایطی هیچ‌گونه فشاری برای تغییر دین بر آنها وارد نیاید.[۲۸] این به‌مثابهٔ قرارداد الحاقِ سرزمینِ عرب‌نشینِ حیره به‌قلمرو مدینه بود.

گویا پیامبر پیشترها به‌مردی که ما با نام **سلمان فارسی** می‌شناسیم گفته بوده که کاخ سفید ایرانیان در حیره (همان کاخی که عربها خُوَرنَق می‌گفتند) را الله به‌تصرف امتِ من درخواهد آورد.[۲۹] اینک این وعده تحقق یافته بود. مردی به‌نام خُرَیم ابن اَوس طائی نزد خالد

پیامبر فرمود تا بانگ بزنند که کسی با زنِ حامله آمیزش نکند و کِشتهٔ دیگران را آب ندهد [ابن هشام، ۳/ ۲۸۰. مغازی واقدی، ۶۸۲]. در غزوهٔ حُنَین در پایان سال هشتم هجری زنان و دخترانِ سبی‌شده را پیامبر در میان یارانش تقسیم کرد و برخی از آنها با این زنان و دختران آمیزش کردند [مغازی واقدی، ۹۱۹ و ۹۴۳ـ۹۴۴]. عبدالله عمر که در زمان غزوهٔ حُنَین نوجوانی بوده گفته که پدرم دخترکی از سبایا که به‌خودش رسیده بود را به من داد و من او را به‌مکه بردم تا زنان برایم بیارایندش و با او آمیزش کنم [ابن هشام، ۴/ ۱۲۹. تاریخ طبری، ۲/ ۱۷۴. مغازی واقدی، ۹۴۴].

ادعا کرد که یک‌بار به‌نزد پیامبر رفته از پیامبر وعده گرفته که وقتی حیره را الله برای پیامبر گشود دختر بُقَیلَه ازدی را به‌او ببخشد؛ و از خالد خواست که وعدهٔ پیامبر را انجام دهد. دوتا از مردم مدینه نیز گواهی دادند که او راست می‌گوید. خالد فرمود تا دختر بُقَیلَه را که پیرزالی بود گرفته به خُرَیم دادند. پیرزن به‌خُرَیم گفت من خودم را از تو بازخرید می‌کنم تا بقیهٔ عمرم کنیز نباشم. خُرَیم برای آنکه بهای گزافی بگیرد سوگند خورد که «بچهٔ مادرِ خودم نباشم اگر تو را به کمتر از هزار درم بفروشم». اهل خانهٔ زن هزار درم به‌خُرَیم دادند و او را خریدند. در آن زمان هزار درم برای جهادگرانِ پول‌ندیده مبلغ افسانه‌یی‌ئی بود. بعدها کسانی به‌خُرَیم گفتند که «ارزان فروختی؛ اگر چندین برابر بیش ازاین تقاضا کرده بودی نیز به‌تو می‌دادند». خُرَیم گفت: من فکر نمی‌کردم که برای پولْ عددی بیش از ده بار صدتا وجود داشته باشد.[۳۰]

چنین بودند جهادگرانِ اولیه. مردانی از این‌قبیل در آینده از قهرمانان فتوحات عراق و ایران شدند. هدف بعدیِ خالد شهرِ عرب‌نشینِ انبار بر کرانهٔ غربی فرات در فاصلهٔ نه چندان دور از غرب تیسپون بود. افسری به‌نام شیرزاد فرمانده نیروهای مدافع انبار بود و سربازانش عُمدتًا عربها و آرامیان بودند. او پیرامون شهر پارگین (خندق) زد و با آب انباشت. خالد انبار را در محاصره گرفت و در باغها و مزارعِ پیرامونی آتش افکند. شیرزاد که نیروی کافی در اختیار نداشت، و شنید که عربهای شهر از بیم هلاکت از گرسنگی خواهان تسلیم شدن‌اند به‌خالد پیشنهاد مذاکره فرستاد، و قرار بر این رفت که ایرانیانْ انبار را با دست خالی رها کرده بروند. انبار تحویل خالد شد و شیرزاد به بهمن جادویه پیوست که در جنوب عراق مستقر بود، و به‌او خبر داد که عربها آمادهٔ تسلیم بودند و من چاره‌ئی جز تحویل دادنِ شهر نداشتم.[۳۱]

خالد ابن ولید پس از آن به شهر عرب‌نشینِ عَین تَمر در شمالِ انبار بر کرانهٔ غربی فرات لشکر کشید. در اینجا سپهبد مهران پسر بهرام چوبین با سپاهی که عمده‌اش عرب بودند مستقر بود. عربهای سپاه او بدون درگیری با خالد تن به‌شکست دادند، و درنتیجه در ایرانیان شکست افتاد؛ و مهران جانش را گرفته گریخت. خالد وارد شهر شد و دست به‌کشتار گشود، اموال شهر را به غنیمت گرفت و زن و بچه‌ها را سبی کرد. شمار بسیاری زن و بچه به‌درون کلیسا گریخته دروازه را بسته بودند. او دروازهٔ کلیسا را شکسته وارد شد و آنها را سبی کرد.[۳۲] طبری نوشته که نخستین دستهٔ سبایای عجم که توسط خالد ابن ولید به‌مدینه فرستاده شدند از عَینِ تَمر بودند.[۳۳]

قبایل عربستان از دیرباز و پیش از ظهور اسلام، وقتی برای دستبرد به‌یک قبیله یا یک کاروان می‌رفتند و غنایم و سبایائی می‌آوردند، یک‌چهارم یا یک‌پنجمِ غنایم و سبایا که مرباع

یا خُمس می‌نامیدند را به‌رئیس قبیله می‌دادند، و بقیه را میان خودشان تقسیم می‌کردند. رئیس قبیله سهمی که تحویل می‌گرفت را معمولاً به‌مصاریفِ ضروریِ قبیله همچون تهیهٔ پوشاک برای نیازمندان و امور از این قبیل می‌رساند، خانهٔ خدای قبیله را با آن تعمیر می‌کرد، و نیز صرف پذیرایی از افراد قبایل دیگر می‌کرد که ممکن بود مهمان قبیله شوند. در ماه رمضان سال دوم هجری و پس از جنگ بدر وحی آمده این رسمِ دیرینه را تأیید کرده مقرر نمود که هرچه غنیمت می‌کنند خُمسِ آن باید به‌پیامبر داده شود.[۳۴] پیامبر به‌این رسمِ دیرینه عمل کرد، و یک‌پنجمِ هرچه سبی و غنیمت گرفته می‌شد سهم پیامبر بود. اینک که جهانگشایی آغاز شده بود از غنایم و سبایائی که جهادگران می‌گرفتند ابتدا خُمس را جدا می‌نهادند تا برای خلیفه بفرستند سپس بقیه را میان خودشان تقسیم می‌کردند.

رسمی که ابوبکر برای مسلمینِ مدینه گذاشت آن بود که هرچه غنایم و سبایا برایش فرستاده می‌شد را در میان اصحاب پیامبر تقسیم می‌کرد و چیزی برای خودش نمی‌گذاشت؛ لذا آنچه از مال و دختر و پسر به‌مدینه فرستاده می‌شد به‌همهٔ اصحاب پیامبر می‌رسید؛ و دست‌آوردِ جهادِ اسلام نصیب همه‌شان می‌شد.

بچه‌های ایرانیان که در عین تمر از خانه‌ها بیرون کشیده شده سَبْیْ گشتند گرچه از یکی از دورافتاده‌ترین آبادیهای عراق و از شهرِ کرانهٔ کویرِ شمالی عربستان بودند ولی چونکه در مقایسه با مردم حجاز از تمدن و فرهنگ و هوش بالا برخوردار بودند در آینده به شخصیتهای نامدار مدینه تبدیل شدند، و چونکه در کودکی یا نوجوانی مسلمان کرده شده بودند با دینِ نوین خو گرفتند و بعدها از معاریف تاریخ اسلام شدند. ازجمله این سبایا یکی پسرکی بود پسر مردی به‌نام آبان. او در تقسیمِ سبایا به‌یکی از اصحاب پیامبر از مردم مدینه تعلق گرفت، و نام عربی **حُمران** به‌او داده شد (یعنی سُرخَه). صاحبش چندی بعد او را به‌عثمان ابن عَفّان فروخت. عثمان او را برای خشنودی الله آزاد کرده مولای خویش کرد. حمران ابن ابان در خلافت عثمان در مأموریتی به‌بصره فرستاده شد و به‌زودی از شخصیتهای نامدار بصره شد. یکی از نوادگان این‌مرد **ابوعَلی جُبّائی** برجسته‌ترین نظریه‌پرداز مکتبِ نواندیش مُعتَزِلَه در نیمهٔ دوم سدهٔ سوم هجری در بصره شد. دیگر نوجوانی که در تقسیم سبایا سهم یک انصاری از اصحاب پیامبر شد، و نامِ **سیرین** به‌او دادند. صاحبش چندی بعد او را برای رضای الله آزاد کرده دختری از سبایای ایرانی که این نیز در تقسیم سبایا به‌او رسیده سپس آزاد کرده بود به‌همسریش درآورد. سیرین دارای چهار پسر شد، و پسرانش در آینده از نامدارانِ تاریخ اسلام شدند که برجسته‌ترینشان **محمد ابن سیرین** است. دیگر نوجوانی که وی‌را **نُصَیر** نامیدند

(یعنی فیروزک)، و بعدها پسرش **موسا ابن نُصَیر** از سرداران نامدار تاریخ اسلامی و فاتح شمال آفریقا و اسپانیا شد. دیگر نوجوانی که به‌خاطر جبهٔ خزِ پُرزداری که در روز سبی شدنش برتن داشت **ابوفَروَه** نامیدند (یعنی پُرزدار/ پُت‌پُتی). عبدالله پسر ابوفروه در عهد اموی از برجستگان جنبش موالی شد که برای بازیابی حقوق ایرانیان مبارزه کردند؛ سپس یکی از نبیره‌های او به‌نام **ربیع** ازجمله فعالانِ انقلاب ضد امویِ ابومسلم شد، و در آینده در دستگاه منصور ـ دومین خلیفهٔ عباسی ـ به‌مقام مستشاری خلیفه و ریاست تشریفات دربار رسید و از سیاستسازان در دولت عباسی شد. سپس **فضل** پسر ربیع در زمان هارون الرشید منصب رئیس تشریفات دربار را داشت و تا زمان امین پسر هارون الرشید در این منصب بود. دیگر نوجوانی که صاحبش او را **یسار** نامید، و گویا نامِ پدرش گواتان بوده است. **محمد ابن اسحاق** که نامدارترین مؤلف سیرهٔ پیامبر اسلام است و کتابش معتبرترین تألیف در این‌زمینه شمرده می‌شود نوادهٔ این‌مرد است.

در سال ۱۳هـ سرزمینهای عرب‌نشینِ ماورای فرات جنوبی در قلمرو مدینه قرار گرفت؛ و بحرین (منطقهٔ شرقی عربستان شامل احساء و قطیف تا حدودِ قطرِ کنونی) نیز جزو قلمرو مدینه شده بود. بلاذری نوشته که سرزمین بحرین بخشی از قلمرو ایرانیان بود و جماعات بسیاری از قبایل عبدالقیس و بنی‌بکر و بنی‌تمیم در آن جاگیر بودند. کارگزاران ایران در بحرین در زمانِ پیامبر، مُنذِر ابن ساوی و عبدالله ابن زید ـ ملقب به اسپ‌بُدی ـ بودند. پیامبر در سال ۱۰هـ یا پیشتر به مُنذِر ابن ساوی و سیبُخت ـ مرزبان هَجَر ـ نامه نوشته آن‌دو را به‌اسلام فراخواند. اینان مسلمان شدند و قبایل عرب نیز با اینها به‌اسلام درآمدند. از مجوسانِ (یعنی مَزدایَسنانِ) بحرین نیز تعهد گرفته شد که به‌قرار هر سری سالانه یک‌دینارِ طلا (معادل ۱۰ درم نقره) جزیه (باجِ سرانه) به‌مدینه بپردازند؛ نیز از مردم بحرین تعهد گرفته شد که فرزندانشان را مجوسی باقی نگذارند بلکه اجازه دهند که مسلمان شوند؛ نیز مقرر شد که اموال آتشکده‌های بحرین به‌مدینه تحویل شود و زمینهای وقفی آتشکده‌ها به‌تملک مدینه درآید؛ و مقرر شد که مردمِ هَجَر خرمای نخلستانهاشان با مُسلِمین تقسیم کنند، و سهم مدینه را نیز بفرستند.[۳۵]

البته قراردادهائی که پیامبر برای عربهای منطقهٔ بحرین نوشت در حدِّ نوشته باقی ماند، و بیرون کشیدنِ بحرین از دست ایرانیان نه توسط پیامبر بلکه توسط ابوبکر صورت گرفت. یکی از اصحاب پیامبر به‌نامِ علاء حضرمی را ابوبکر دراوائلِ سال سیزده هجری با لشکری به‌بحرین گسیل کرد. نوشته‌اند که علاء به پادگانِ شهر گُواتا (به‌عربی جُواثا، واقع در غربِ قطیب) لشکر کشید و هرکه در آن بود را کُشت و یکی هم زنده در نرفت. سپس به‌قطیف لشکر

کشید؛ عجمها از او شکت یافته به «زاره» بر ساحلِ دریا گریختند. او به‌زاره لشکر کشید و آنها را محاصره کرد، و تا وقتی که ابوبکر درگذشت آنها را در محاصره داشت. آنها با او صلح کردند که باجگزار شوند. او به دارین رفت و مردان را کشتار و زنان و بچه‌ها را سبی کرد.[۳۶]

خالد پس از تسخیر حیره، قبایل منطقهٔ دَومَةُ الجندل که در بیابانهای شمال عربستان ـ در شرقِ اردنِ کنونی ـ جاگیر بودند را یکی‌یکی به‌اطاعت مدینه کشاند.[۳۷]

تصرف سرزمینهای عرب‌نشینِ زیرِ سلطهٔ ایران تا آخرِ بهار سال ۱۳هـ به‌پایان رسید. در این‌زمان سرزمینهای عرب‌شین جنوبِ شام در سوریه و اردن و فلسطین زیر ضربات پیوستهٔ لشکرهای بزرگ جهادی بود، که موضوع سخن ما در این دفتر نیست. در این زمان مأموریت خالد را ابوبکر پایان‌یافته تلقی کرد و به‌او نوشت که با جهادگرانِ اهلِ مدینه برای امداد به‌جهادگران شام برود. خالد و جهادگران اهل مدینه به‌شام رفتند، و قبیله‌هائی که با او وارد منطقه شده بودند در حیره ماندگار شدند تا از دست‌آوردها پاسداری کنند. در همین زمان ابوبکر بیمار شد و چند روز بعد درگذشت و عمر ابن خطّاب به‌جایش نشست.

فزونی گرفتنِ تجمع قبایل عرب در حیره

گرچه ابوبکر با فراخواندنِ خالد ابن ولید از حیره و گسیلِ او به‌شام لشکرکشی به‌ماورای فرات در خاک عراق را از برنامهٔ جهادی به‌کنار نهاده بود، ولی عمر از نخستین‌روزِ خلافتش درصددِ اعزام لشکر به‌ماورای فرات شد. او ابو عُبَید ثقفی ـ از مردم طائف ـ را با جهادگرانِ قبایل هوازن و ثقیف به‌حیره فرستاد و به مُثَنّا ابن حارثه نوشت که با مردانش به ابوعبید بپیوندد. ابوعبید فرمان داشت که به‌آبادیهای آن‌سوی فرات در درون عراق لشکر بکشد. در نبردی که در آخرین‌روز رمضان سال ۱۳هـ در کنار پلی بر روی یکی از شاخه‌های فرات جنوبی میان ابوعبید و مُثَنّا از یک‌سو و یک افسر ایرانی به‌نام مردان‌شاه بهمن (که از او با نام بهمن جادویه یاد شده است) از سوی دیگر درگرفت عربان شکست یافتند، ابوعبید و بیشینهٔ مردانش کشته شدند، و مُثَنّا که زخمی شده بود با زنده‌ماندگان به‌درون بیابان گریختند.[۳۸] بلاذری نوشته که این واقعه چندان بر عمر تأثیر نهاد که «تا یک‌سالِ دیگر نامِ عراق را بر زبان نیاورد».[۳۹] یعنی این فاجعه سبب شد که او فکرِ لشکرکشی به‌درون عراق را به‌کنار بگذارد.

در این‌زمان رقابت یک سپهبد پارتی به‌نام فیروزان با رستم فرخ‌زاد برسرِ سپهسالاری ارتش سوم شدت گرفت تا جائی که به‌درگیری هواداران آنها در ارتش انجامید و آشفتگی تیسپون را تشدید کرد.[۴۰] در اثر این درگیری، مردان‌شاه بهمن موضعش در جنوب عراق را رها

کرده به‌تیسپون برگشت تا در نبرد قدرت در کنار فرماندهش رستم باشد؛ و افسری همدانی به‌نام مهران مهربان‌داد را با نیروی اندکی در منطقه گذاشت. معلوم نیست که دنباله‌های این رقابت تا کجاهای ایران گسترده بود است، ولی طبری ضمن گزارش بالا نوشته که «پارتی‌ها برضد رستم، و پارسی‌ها برضد فیروزان بودند».[۴۱] آنچه مشخص است آنکه اوضاع پایتخت در این‌هنگام به‌کلی آشفته بود و ارتش یزدگرد بی‌نهایت تضعیف شده بود. قبایلِ نومسلمان که پیرامون مرزهای جنوبی عراق به‌انتظار فرصتِ مناسب برای خزش به‌درون عراق خفته بودند رخدادهای تیسپون را زیر نظر داشتند. و چون خبر یافتند که آشفتگی سیاسی در تیسپون اوج گرفته است، تشویق شدند که دست‌اندازی به‌نواحی فرات جنوبی را ازسر گیرند. در اواخر این‌سال یکی از مردمِ یمن به‌نام «جَریر ابن عبدالله بَجَلی» با قبیله‌اش از یمن به‌مدینه رفته از عمر اجازه خواست که قبیله‌اش را به‌شام ببرَد تا به‌لشکرهای جهادگر بپیوندند. عمر از او خواست که به‌حیره برود. جریر پذیرفت و با عمر به‌توافق رسید که هرچه زمین در جنوب عراق فتح کند یک‌چهارمش ملک بَجیله باشد و بقیه‌اش ملک مدینه شود. جریر در اواخر سال دهم هجری مسلمان شده بود ولی بجیله هنوز مسلمان نبودند. نیز، یکی از طوایف اَزْد که در شمال‌شرق یمن جاگیر بودند به‌مدینه رفته از عمر اجازه خواستند که برای جهاد به‌شام بروند، و عمر گفت: به‌عراق بروید که غنیمتهای آنجا بیشتر است؛ و آنها به‌حیره رفتند.[۴۲] جمعی از قبیلهٔ بنی‌کنانه که در کناب مکه جاگیر بودند نیز در همین زمان به‌مدینه رفتند تا از عمر اجازه بگیرند که به‌شام بروند؛ و عمر به‌آنها گفت: شوکتِ شام شکسته شده است، به‌عراق بروید که انواع نعمتها در آنجا فراوان است؛ چه بسا که الله آنها را نصیبِ شما کند.[۴۳] در این میان دسته‌های دیگری از قبایل یمنی به‌مدینه رفته مسلمان شدند و از عمر اجازه خواستند که به‌حیره رفته به جریر ابن عبدالله بَجَلی بپیوندند. از جملهٔ اینها یک طایفه از کِنده به‌فرماندهی رئیسشان شُرَحبیل ابن سَمط بودند. طوایفی از بنی‌تمیم، طوایفی از بنی‌بکر، و چندین طایفهٔ دیگر نیز از پیشتر در منطقه خفته بودند. درنتیجه، تا سال ۱۵هـ انبوهی از جهادگران در حیره گرد آمدند. چونکه اینها خواربار مورد نیازشان را از آبادیهای منطقه تاراج می‌کردند سراسر زمینهای نواحی جنوبی فرات در معرض دستبرد و تاراج قرار گرفت. مهربان مهربان‌داد با ۱۲هزار سپاهی برای عقب راندنِ عربان به‌حیره گسیل شد. در نبردی که در کنار روستائی به‌نام **بُوَیب** (شمال حیره) درگرفت عربها تلفات سنگینی دادند، ازجمله مسعود شیبانی (برادر مثنا) کشته شد؛ مثنا ابن حارثه نیز سخت زخمی شد. نام چندتنِ دیگر از سران عرب که در این نبرد به‌کشتن رفتند نیز در گزارشها آمده است. ولی ایرانیان، به‌رغم تلفات سنگینی که بر

عربها وارد آوردند سرانجام شکست یافتند و مهران مهربان‌داد کشته شد. دربارهٔ این جنگ نوشته‌اند که گروهی از مردانِ بنی‌تَغلِب در سپاه ایران بودند. مثنا ابن حارثه به‌دوتا از سرانِ بنی‌تَغلِب (که نامهاشان را آورده‌اند) گفت شما گرچه بر دینِ ما نیستید ولی عرب و همجنسِ مائید؛ وقتی ما حمله را شروع کردیم شما همراهِ ما به‌عجمها حمله کنید. و آنها گفتند که درکنار عربها با عجمها می‌جنگیم؛ و مهران مهربان‌داد را در حینِ نبرد کشتند.[۴۴] این بنی‌تَغلِب را بالاتر دیدیم که چندسال پیش در جنگِ ذی‌قار در سپاه ایران بودند. در اینجا نیز در سپاه ایران بودند و طبق قرار محرمانهٔ قبلی که با مثنا گذاشتند در حین نبرد به‌روی ایرانیان برگشته در کنار عربها وارد جنگ شده و فرمانده سپاه ایران را کشتند و باعث شکست ایرانیان شدند. اما تلفات سنگینی که در اینجا بر عربها وارد شد نشان می‌دهد که گرچه عربهای سپاهِ مهران به‌او خیانت کردند و در حین نبرد به‌دشمن پیوستند و کار را بر ایرانیان دشوار کردند و سبب شکست شدند، ولی ایرانیان هم از خودگذشتگی بسیار نشان دادند.

مثنا ابن حارثه نیز در این نبرد زخمی شد و به‌زودی درگذشت. نام چند تنِ دیگر از سران عرب که در این نبرد به‌کشتن رفتند در گزارشها آمده است. تلفات سنگینی که در اینجا بر عربها وارد شد نشان می‌دهد که گرچه عربهای سپاهِ مهران به‌او خیانت کردند و در حین نبرد به‌دشمن پیوستند و کار را بر ایرانیان دشوار کردند و سبب شکست شدند، ولی ایرانیان هم از خودگذشتگی بسیار نشان دادند. بنی‌تغلب مسیحی بودند. خدمتی که مردان بنی‌تَغلِب در این جنگ به‌مسلمین کردند چندان ارجمند بود که عمر از بنی‌تَغلِب نخواست که مسلمان شوند، و آنها در عین حفظ دینشان که مسیحیت بود در کنار مُسلِمین در عراق جهاد کردند. آنها تا چندین دههٔ دیگر نیز مسیحی ماندند.

رخدادهای بعدی نشان داد که جنگِ ایرانیان با عربها در سرزمینِ خودِ عربها در آن شرایطِ تاریخی اشتباه بود؛ ولی چاره‌ئی هم جز این نداشتند. آنها مجبور بودند که از منطقه حفاظت کنند؛ ولی آرامی‌ها و عربهای سپاه به‌آنها خیانت می‌کردند، و همین سبب پیروی مسلمین می‌شد. پیروزی در اینجا برای عربها قوتِ قلب بسیار آورد، و به‌ضعفِ سپاهیانِ ایران پی بردند و جریءتر شدند. نوشته‌اند که مثنا ابن حارثه پس از این پیروزی برای جهادگران سخنرانی کرده گفت: وقتی مسلمان نبودیم صد مردِ عجم را نیرومندتر از هزار مردِ عرب می‌یافتیم، ولی اکنون صد مردِ عرب از پسِ هزار مردِ عجم برمی‌آیند. الله مصداقیتِ آنها را از بین برده و نیرویشان را کاسته کرده است. هیچ باکی از عجمها به‌دلتان راه مدهید.[۴۵]

پس از این شکست، روستاهای فراتِ جنوبی در معرض تاخت و تازِ جهادگران قرار

گرفت؛ زیرا می‌بایست که خواربار مورد نیازشان را از آبادیهای اطرافشان به‌دست آوردند. بلاذری نوشته که از آن‌پس برای ماهها مشغول دستبرد به‌آبادیهای کرانه‌های فرات بودند، و به کَسکَر و سورا و باروسما و سرای جاماسپ و فلوجه و نهرین و عَینِ تَمر دستبرد می‌زدند و از راه تاراجها روزگار می‌گذراندند.[۴۶] طبری نوشته که یکی از اهداف عربها از تجمع در این ناحیه تاراج مال بود؛ و افزوده که «آنها خودشان را برای دستبرد زدن آماده کرده بودند و به‌همین هدف آمده بودند». و نوشته که آنها در تاریکی شب به‌آبادیهای پیرامونی شبیخون می‌زدند و غنیمت می‌گرفتند. در این دستبردهای مداوم و پیوسته مردمِ بسیاری از روستاهای آرامی‌نشین کرانه‌های فرات جنوبی روستاهاشان را رها کرده گریختند. در کنار شبیخونها به‌روستاها برای بیرون کشیدن زن و دختر و سبی کردنشان، بازارها و مراکزِ اقتصادیِ روستاها نخستین هدفِ دستبردِ جهادگران بود. در گزارشِ یکی از این دستبردها می‌خوانیم که گروهی از جهادگران در اواخر شب وارد یک روستا شده به‌بازار شبیخون زدند، شمشیر کشیده چندین کس را کشتند و دست به‌تاراج گشودند. فرماندهشان گفت: «جز طلا و نقره برمَدارید، و فقط چیزهائی را بردارید که کم‌وزن و بهادار است و بردنش آسان است». آنها مقادیری طلا و نقره و خز و اشیای بهادار غنیمت کرده بازگشتند. در دنبالهٔ گزارش می‌خوانیم که پس از بازگشتشان رئیسشان برایشان سخنرانی کرده گفت: تقوای الله را پیشه کنید، الله را ستایش کنید و از او عافیت بطلبید، گناه مکنید، یکدیگر را به‌نیکوکاری تشویق کنید و درست‌کردار باشید تا الله از کردارتان خشنود باشد.[۴۷] خطیب بغدادی نوشته که مسلمین در تاریکی به‌بازارِ این روستا شبیخون زدند، شمشیر در مردم نهادند، مردم کالاهاشان را رها کرده گریختند، مسلمین زر و سیم و کالاهای کم‌وزن و گران‌بها را غارت کردند و شتابان راه بازگشت گرفتند. مالها چندان بود که باعث تقویت اسلام و پشت‌گرمی مجاهدان شد.[۴۸]

به‌سبب کشتارهائی که جهادگران از مردم روستاها می‌کردند در این‌سال در ناحیهٔ فرات جنوبی وبا افتاد و دامنه‌اش به‌جنوبِ عراق گسترش یافت.[۴۹] ناامنی و بلا و انهدام مزارع و تأسیسات آبیاری و فرار مردمِ روستاها خشکسالی به‌دنبال آورد و جنوب عراق را با قحطی و کمبود خواربار مواجه ساخت و بسیاری از مردم را به‌کام مرگ فرستاد.

ناامنی شدیدی که جهادگران در جنوب فرات ایجاد کرده بودند و تلفات سنگینی که به‌روستاها و زمینهای کشاورزی و تأسیسات آبیاری وارد آورده بودند ایجاب می‌کرد که تیسپون در قبال آنها دست به‌اقدامِ جدّی بزنند. ولی کشور گرفتار رقابت قدرت سپهداران بود، ارتش از هم گسیخته بود، چندانی از سپهدارها از یزدگردِ برآمده از کودتای رستم فرخزاد

اطاعت نمی‌کردند، در هر منطقه‌ئی از کشور (موصل، اسپهان، ری، پارت، مرو، بلخ، سُغد، خوارزم، سیستان) یکی به‌پا خاسته ادعای سلطنت داشت، و هر بخشی از سپهداران در هر منطقه از یکی از مدعیان سلطنت هواداری می‌نمود و همگی باهم در ستیزِ قدرتِ کشوربربادده بودند. دامنهٔ نفوذ یزدگرد سوم ازحدِّ تیسپون و همدان و خوزستان فراتر نمی‌رفت، و نیروئی که در فرمان داشت بیشتر صرف مقابله با رقیبانِ قدرت می‌شد که درصدد برکنار کردنش بودند. جماعاتِ بومیِ عراق که ستونِ عمدهٔ سپاهِ نیمروز (یعنی عراق) را تشکیل می‌دادند نیز به‌سبب تبلیغاتِ ضدایرانیِ کشیشانشان آمادهٔ خدمت در ارتش نبودند. عربهای اِیاد و ازد و تغلب که ناگزیر در سپاه یزدگرد بودند حین نبرد به‌ضدِ ایرانیان برگشته در کنار عربها قرار می‌گرفتند. رقیبانِ یزدگرد در داخل کشور بی‌میل نبودند که او گرفتار تهاجمات عربان باشد و نیرویش به هدر روَد و سلطه‌اش بر کشور استحکام نیابد. در درون کشور تبلیغات گسترده برای بی‌اعتبار کردن او توسط مخالفانش از پارتیان در جریان بود؛ برخی او را بیگانه با خاندان ساسانی می‌نامیدند؛ و در اثر همین مخالفتها موضع یزدگرد به‌شدت ضعیف بود. رقابت پارتیان و پارسیان برسر سپهسالاریِ ارتش نیز به‌وخامت اوضاع دفاعی ایران افزوده بود. قبایل پارتی سخن از یک پیشگویی می‌گفتند که گویا زمان فروپاشی سلطنت ساسانی و تشکیل سلسلهٔ نوین سلطنتی فرارسیده بود؛ و تاریخی که از زبان پیشینیان می‌آوردند و نشانه‌هائی که می‌دادند همه مربوط به یزدگرد سوم بود. هدف از چنین شایعاتی آن بود که سپهداران ایران رخ از جانب پارسیان برگردانند و به‌سوی پارتیان کنند تا سلطنت پارتی احیاء شود.

رؤسای قبایلی که بر حیره دست یافته بودند از بیم آنکه تیسپون در برابر آنها دست به‌اقدامات جدی بزند و از منطقه برانَد به‌مدینه فشار آوردند که جهادگرانِ امدادی بفرستد. چندتن از سران قبایل به‌عمر نامه نوشته او را متوجه خطر حملهٔ بزرگ احتمالی ایرانیان کرده از او درخواست اعزام جهادگرانِ بیشتر کردند. عمر برای آنکه به‌خواستِ آنها پاسخ مثبت دهد هرکدام از قبایل یمن و حضرموت و جنوب عربستان که به‌مدینه رفته مسلمان می‌شدند و از او کسب اجازه می‌کردند تا برای جهاد به‌شام بروند را به‌حیره گسیل می‌کرد. عمر می‌خواست که با تجمعِ انبوهی از جهادگران در این نقطه از شمال عربستان، هم از زمینهائی که به‌تصرف مدینه درآمده بود حفاظت کند و هم خطری که احتمالاً از جانب ایران متوجه متصرفاتِ نوینِ مدینه بود را کاهش دهد، و هم در فرصتِ مناسبی بر جنوب عراق دست یابد. او **سعد ابن ابی‌وقاص** که از یاران پیامبر و از قبیلهٔ قریش بود را با چهار هزار مرد به‌حیره گسیل کرد. دویست تن از اینها اهل مدینه، بخشی از آنها اهل طائف، و سه هزار تنشان اهل

یمن بودند که تازه به‌مدینه آمده بودند. در میان دویست تنی که از مدینه با سعد همراه شده بودند کسی از بنی‌هاشم وجود نداشت؛ زیرا سهم خُمسِ سبایا و غنایم که از شام به‌مدینه می‌رسید را عمر ـ به‌ترتیبی که در جای خود خواهیم خواند ـ در میان آنها تقسیم می‌کرد، و از این‌رو آنها نیازی نمی‌دیدند که تن به‌خطر بدهند و در لشکرکشیها شرکت کنند. ابوبکر به سرانِ قبایل شرق و شمال شرق عربستان نوشت که با مردانشان به سعد بپیوندند. سعد در سال ۱۵هـ وارد حیره شده در کنار روستای از سَکَنه تهی‌شدهٔ **قادسیه** واقع بر کرانهٔ زَررود (از شاخه‌های فرات) لشکرگاه زد. جهادگرانی که پیش از آن در حیره تاخت و تاز می‌کردند نیز طبق فرمانی که از عمر برایشان رسیده بود به‌او پیوستند. بسیاری از سرانِ قبایل عربستان وقتی شنیدند که سعد با نیروی قابل توجهی در قادسیه لشکرگاه زده است از اطراف و اکناف به‌عمر نامه نوشتند که به‌آنها اجازه دهد تا به سعد بپیوندند. به‌زودی سی‌هزار جهادگرِ دیگر با خانواده به‌حیره کوچیده به سعد پیوستند.[۵۰]

آوازهٔ پیروزیها و غنایم و سبایائی که جهادگران در شام حاصل کرده بودند چندان برای قبایل گرسنهٔ عربستان وسوسه‌انگیز بود که بخش بزرگی از طوایف و قبایل عربستان آمادگی داشتند که برای دستیابی به‌غنایم و سبایای مشابهْ هر سختی و دشواری‌ئی را به‌جان بخرند. بسیاری از سرانِ قبایل و طوایف که هنوز مسلمان نشده و آمادهٔ انتقال به‌حیره بودند مسلمان شدنِ خود و قبیله یا طایفه‌شان را به‌اطلاع عمر می‌رساندند. بخشی از آنها همراه با پیوستن به سعد مسلمان شدند و بخشی دیگر در آینده. مثلاً طُلَیحه ابن خُوَیلِد اسدی که در زمان پیامبر ادعای نبوت داشت و در آخرین روزهای عمر پیامبر جنگجویانِ چند قبیله که پیروانش بودند را گرد آورده درصدد لشکرکشی به‌مدینه برآمده و توسط ابوبکر به‌شکست کشانده شده بود،[۵۱] برای آنکه قبیله‌اش در لشکرکشی شرکت داده شوند به‌نزد عمر رفته دست از ادعای نبوت کشیده مسلمان شد، و در قادسیه به سعد پیوست.[۵۲] قبیلهٔ بنی‌حنیفه (شاخه‌ئی از بنی‌بکر) که تا زمان درگذشت پیامبر اسلام از پیامبر خودشان ـ مسیلمه ـ پیروی می‌کردند سپس خالد ابن ولید در سال ۱۲هـ پیامبرشان را کشت،[۵۳] نیز اکنون به‌قادسیه آمده به سعد پیوسته بودند. همچنین بودند قبیلهٔ بنی‌فَزاره که تا سال ۱۱هـ از پیروانِ طلیحه اسدی بودند، سپس به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شدند.[۵۴] قبیلهٔ بَجیله که نخستین گروه یمنی‌های منتقل‌شده به‌حیره بودند، گرچه رئیس کنونی‌شان ـ جریر ابن عبدالله ـ با عشیرهٔ خودش در اواخر حیات پیامبر مسلمان شده بود، و سرانِ بَجیله نیز در همان آغازِ حرکت به‌سوی حیره مسلمان شده بودند، ولی اعضای قبیله چندسال بعد مسلمان شدند؛ و در طایفه‌ئی از آنها کسانی تا چند دههٔ

دیگر مسیحی ماندند.[۵۵]

طوایف و قبایلِ بسیاری با بار و بنه و زن و فرزند به‌حیره کوچیده دیارهاشان را برای همیشه در پشتِ سرشان رها کردند و آمادهٔ خزش ـ به‌هر بهائی ـ به‌درونِ سرزمینهای پرنعمت عراق شدند.[۵۶] مأموریت سعد را عمر مشخص نکرده بود. وقتی او وارد حیره شد کسانی وصیتی کتبی از مُثَنّا ابن حارثه برایش آوردند که به‌فرماندهِ آیندهٔ جهادگران سفارش کرده بود که به ماورای فرات حمله نکند بلکه در آخرین حَدِّ سرزمین عربستان منتظر ایرانیان بمانَد، و «آنگاه اگر الله مُسلِمین را بر آنها نصرت داد به‌پیش بروند؛ و اگر جز این بود چونکه سرزمین خودشان را می‌شناسند راه نجات خواهند یافت، تا وقتی که الله فرصتِ حملهٔ دوباره بر ایرانیان را به‌آنها بدهد». سعد دربارهٔ محل لشکرگاهش در سرزمین قادسیه برای عمر گزارش نوشت؛ و عمر در نامه‌ئی نظری مشابه نظر مُثَنّا داده به‌او چنین رهنمود فرستاد:

> در همان قادسیه که هستی بمان و استوار باش و بر الله توکل کن، و منتظر باش که آنها سپاهشان را به‌سویتان گسیل کنند. به‌یاد داشته باش که ایرانیان نیرویشان بسیار، تجربه‌های جنگی‌شان بسیار، و مواضعشان در سرزمینهائی که ازآنِ خودشان است مستحکم است. اگر شما در برابر دشمنانتان پایداری ورزید من امیدِ پیروزی برایتان دارم؛ و اگر جز این باشد بیابان در کنارتان است و می‌توانید که خودتان را از دسترس آنها دور بدارید؛ زیرا شما راههای بیابان را می‌شناسید، ولی آنها نه به‌گریزگاههای بیابانی آشنایند و نه توانِ آن‌را دارند که شما را در بیابانها دنبال کنند. و باز در فرصتِ دیگری با آنها وارد جنگ خواهید شد. وقتی با آنها روبرو شدید فقط در فکرِ جنگیدن باشید، و مبادا از انبوهیِ آنها بیم به‌دل راه دهید یا فریبشان را خورده به‌آنها مهلت دهید؛ زیرا آنها مانندِ شما نیستند بلکه نیرنگهای بسیار می‌دانند. به‌یاد داشته باش که الله وعدهٔ پیروزی به‌شما داده است و برای کسانی که صادقانه در اجرای فرمانهایش می‌کوشند پاداش بزرگ در نظر گرفته است. دربارهٔ نیروهائی که به‌تو پیوسته‌اند و موضعی که در آن هستی و فاصله‌ات با شهرهای دشمن و دیگر اموری که من به‌آن آشنا نیستم برایم بنویس، و چنان برایم توضیح بده که انگار من به‌چشمِ خودم می‌نگرم.[۵۷]

تلاشهای رستم فرخ‌زاد برای حفظ مرز جنوبی عراق

پس از استقرار سعد در حیره، رستم فرخ‌زاد ـ سپهسالار ارتش یزدگرد ـ برآن شد که خود برای جلوگیری از دست‌اندازیهای عربان و دورکردنِ خطرِ آنها اقدام کند. او در کنار شهر

بلاش‌آباد (به‌عربی ساباط) واقع در جنوب تیسپون لشکرگاه زد و دو لشکر را، یکی زیرِ فرمان مردان‌شاه بهمن جادویه و دیگری زیرِ فرمان افسری که نامش را جالینوس نوشته‌اند (و شاید لقبش گالِش‌نوش یا گالِه‌نوش بوده)، به‌جنوب عراق فرستاد تا در دو نقطهٔ کنار فراتِ جنوبی در نزدیکی لشکرگاه سعد ابی‌وقاص مستقر شده راه دستیازیِ عربها به‌ماورای شمالیِ فرات را بربندند. بهمن جادویه همان افسری بود که چندی پیش یک لشکر چهار هزار مردی عرب را نابود کرده و فرماندهش (ابوعبید ثقفی) را نیز کشته بود.

رستم یقین داشت که قادر نخواهد بود حیره را از عربها بازپس گیرد. عربها با آشنائی‌یی که به‌گریزگاههای بیابانی داشتند، اگر هم از او شکست می‌یافتند به‌راحتی می‌توانستند که از جلو او به‌درون بیابانها بگریزند و با سختیها بسازند و جانشان را نجات دهند تا دوباره در فرصت مناسب به‌حیره برگردند. ولی برای سپاهیانِ منظم رستم مقدور نبود که آنها را در بیابانها تعقیب کنند، زیرا در چنین صورتی هلاک شدن سربازان از تشنگی در بیابانها حتمی بود. وآنگهی تعقیب آنها در بیابانها سودی برای ایران دربر نداشت، زیرا راه فرار آنها به‌درون بیابانهای دور از دسترس هموار بود و آنان قادر بودند که خودشان را از خطر برهانند و در درون بیابان مخفی شوند. دور شدن رستم از پایتخت برای موقعیت شاه یزدگرد ـ که خود گرفتار رقیبان داخلی بود ـ هم خالی از خطر نمی‌بود، زیرا رقیبان از فرصتِ غیاب رستم استفاده کرده دست به‌کودتا می‌زدند. این بود که رستم فرخ‌زاد در فاصله‌ئی نه چندان دور از تیسپون مستقر شد تا با لشکرهائی که به‌حیره گسیل می‌کرد راه پیشروی عربان را سد کند و با گذشت زمانْ آنها را خسته کرده از دست‌اندازی به‌درون عراق منصرف سازد.

سعد گزارش نقل و انتقال نیروهای ایران را برای عمر فرستاد، و نوشت که ایرانیان در سپاه بزرگی آمادهٔ رویارویی با اویند، و او نیز برای پیکار با آنها آماده است و منتظر است ببیند که اراده و قضا و قدرِ الله چه خواهد بود. و عمر در پاسخش نوشت که اطمینان داشته باش که پیروزیِ شما حتمی است؛ جدی باشید، و کارها را سرسری مگیرید؛ وقتی با آنها روبه‌رو شدید چنانچه یکی از ایرانیان درحینِ نبرد حرکتی از خود نشان داد که نشانهٔ امان خواستن و تسلیم شدن است ـ حتی اگر ندانید که او چه می‌گوید ـ به‌او زینهار بدهید؛ زیرا تسلیم شدنِ کسانی از آنها باعث ضعف و سستی و دلشکستگیِ آنها خواهد بود؛ به پیمانی که می‌دهید نیز وفادار بمانید. نیز، عمر به سعد نوشت که همه‌روزه گزارش کتبیِ مفصل برایش بفرستد تا او روزانه در جریان امور باشد.[۵۸] عمر به‌سعد رهنمود فرستاده بود که از فرات نگذرد و منتظر بماند تا ایرانیان به‌محل استقرار او در این‌سوی فرات منتقل شوند تا نبرد در همین بیابان باشد.

رستم حدود چهار ماه در بلاش‌آباد مستقر بود، ولی دوراندیشی و تدبیرش به‌او حکم می‌کرد که با عربها وارد جنگ نشود. او اوضاع نابسامان ایران را به‌خوبی درک می‌کرد، و اطمینان داشت که تا زمانی که ارتش یزدگرد با عربان وارد جنگ نشده باشد عربان پی به ناتوانی ارتش نخواهند برد و آن هیبت تاریخی که از ایران در دل عربان وجود داشته هنوز هم وجود دارد، و این امر مانع می‌شود که عربان جرأت نمایند که به‌درون عراق دست‌اندازی کنند یا به تیسپون نزدیک شوند.

گرچه شمار بسیاری از جنگجویان قبایل در حیره گرد آمده بودند و قبایل دیگر نیز پیوسته به‌منطقه می‌رسیدند، از جانب آنها هیچ‌گونه اقدامی برای گذشتن از فرات به‌عمل نه‌آمد؛ ولی به‌خاطر ادامهٔ زندگی خود و ستورانشان، در شبیخونهائی که به‌آبادیهای اطراف می‌زدند خواربار و علوفه را از راه تاراج آبادیها تأمین می‌کردند. قربانیان این دستبردها و غارتها روستائیان بی‌دفاع و مسالمتجوی جنوب عراق بودند که نه از اسلام خبر داشتند و نه با اسلام و مُسلِمین کینه و ستیزی داشتند، و نه برایشان تفاوتی می‌کرد که چه کسانی برآنها حکومت کنند. ولی عربها برایشان فرقی نمی‌کرد که به چه‌کسانی تجاوز کنند و مال و فرزندِ چه‌کسانی را تاراج کنند. وجدان تاریخی به‌آنها آموخته بود که هرجا بر مال قبیلهٔ غیرخودی دست یابی آن‌را غنیمت کن و ببر. اکنون برای اجرای این عادت تاریخی، دین (توجیه ایدئولوژیک) نیز به‌یاری‌شان آمده بود و به‌آنها اجازه داده بود که هرکس مسلمان نیست و دراطاعت مُسلِمین نیست مال و جانش مباح است و مُسلِمین حق دارند که هم آنها را بکشند و هم مالشان را تاراج کنند، و هم زن و فرزندانشان را برای خودشان بردارند و هرکاری که دلشان خواست با آنها بکنند.[۵۹] شبی سعد ابی‌وقاص دسته‌جاتی را به‌اطراف روستاها فرستاد تا رمه‌هائی از گاو یا گوسفند را برای تغذیه‌شان بیاورند. یک دسته از اینها مردی را روی یک تپه دیدند و احساس کردند که درحال نگهبانی است. او را دستگیر و شکنجه کردند تا بگوید که رمه‌های مردم در کجا می‌چرد و کجا می‌شود گاو و گوسفند یافت. مرد سوگند خورد که نمی‌داند. ولی ناگهان غریو گاوی از پشت تپه بلند شد، و دسته‌ئی از جهادگران رفتند و رمهٔ گاو را جلو انداخته به‌اردوگاهشان بردند.[۶۰] درمورد دیگری می‌خوانیم که دسته‌ئی از جهادگران به‌یک بندر ماهیگیری شبیخون زدند و بر ماهیهای صیدشده و آمادهٔ انتقال دست یافتند و آن‌را بر بار حدود ۳۰۰ خر و خرسپ و گاو که در همان حوالی از روستاها غنیمت کرده بودند به‌اردوگاهِ سعد حمل کردند؛ و دسته‌ئی که همراه افسری به‌نامِ آزادمردِ آزادبه پس از شنیدنِ خبر به‌تعقیب آنها بیرون شدند با مقاومتِ یک‌دسته از جهادگران مواجه گشتند که

برای دفاع از غنیمت‌گیرها کمین کرده بودند، و آزادمرد نتوانست که تاراجها را نجات دهد. طبری ضمن این گزارشها نوشته که جهادگران چندان گندم و جو و حبوبات و خرما و دیگر مواد از آبادیهای اطراف غنیمت کرده بودند که می‌توانست برای مدت درازی بسنده‌شان باشد. برای به‌دست آوردنِ گوشت نیز شبها دسته‌جاتی به‌اطراف گسیل می‌شدند و رمه‌های گاو یا گوسفند به‌غنیمت گرفته می‌آوردند؛ و هر شبی که به‌هر مأموریتی برای غنیمت‌گیری می‌رفتند آن‌شب را به‌نامِ روز حیواناتی نام می‌نهادند که غنیمت می‌کردند ـ همچون روز گاوان، روز ماهیان، و جز اینها.[۶۱]

به‌این‌ترتیب، جهادگرانْ آبادیهای اطراف کرانه‌های جنوبیِ فرات را تاراج کرده هرچه خواربار و مال و گاو و گوسفند در آن نواحی بود را غارت کرده قحطی و کمیابی شدیدی بر منطقه مستولی کرده بودند. همهٔ راههای روستایی به‌کلیناامن شده بود، و هرکه در میان این روستاها در آمد و رفت بود مورد دستبرد قرار می‌گرفت. مثالهای چنین موردی بسیار است؛ چنانکه مثلاً یکجا می‌خوانیم که مردی به‌نام انوشجان پسر هیربد از یک روستا به‌روستای دیگری می‌رفت و توسط دسته‌ئی از جهادگرانِ راهزن کشته شد. طبری در دنبال این گزارش افزوده که سرانِ منطقه به‌شاه نوشتند که عربها از روزی که در قادسیه تجمع کرده‌اند تا کنون هیچ آبادی‌ئی را ویران‌نشده باقی نگذاشته‌اند، و هرچه در میان خودشان و فرات بوده را منهدم کرده‌اند، همهٔ خواربارها و ستوران را برده‌اند، و خواربار‌ی باقی نمانده است جز آنچه که در درون دژهای مستحکم است. اگر اقدام فوری برای کمک به‌ما انجام نگیرد ما مجبوریم که تسلیم آنها شویم.[۶۲]

برخلاف رستم که عقیده داشت که باید در آن شرایط حساس با عربان کنار آمده پیمانِ صلحی با آنها منعقد کرد و از شرشان رَست، یزدگرد سوم که او به‌سلطنت نشانده بود جوانی بود بی‌تجربه که سالها در استخر در اختفای تبعید در میان زنانِ حرمسرا زیسته و از تحولات سیاسی ایران به‌دور بود و در سنِّ ۱۵ سالگی به‌پایتخت آورده شد تا بر تخت خسرو پرویز تکیه بزند. یزدگرد در خیال خویش ایران را همان ایران نیرومند عهد خسرو پرویز می‌دید و پیوسته از رستم می‌خواست که هرچه زودتر به‌عربان حمله کرده از مرزهای عراق دور کند. در این اثناء کاروان عروسی دختر آزادبه (مرزبان سابق حیره) در کنار یکی از روستاهای حیره تاراج شد، و برادرش آزادمرد پسر آزادبه از شاه استمداد کرد و او را برآن داشت که به‌رستم فرمان دهد تا به‌عربان حمله کند. قضیه از این‌قرار بود که شبی که عروس را در کاروانی از زنان به‌روستای داماد می‌بردند گروهی از جهادگران بر سر راه در نخلستانی کمین کرده به‌کاروان

عروس شبیخون زدند، شیرزاد پسرِ آزادبه (برادرِ عروس) در این شبیخون در دفاع از کاروان گشته شد، و عربها «عروس را با سی زن و دختر کلانتران و صد زن و دختر دیگر از همراهان آنها را سَبی کرده برای خودشان بردند» و اموال کاروان را به‌غنیمت گرفتند. به‌دنبال این رخداد دست استغاثهٔ آزادمردِ آزادبِه به‌دربار بلند شد، و رستم را شاه به‌دربار طلبید و به‌او فرمود که برای بازگرداندن امنیت به‌منطقه دست به‌اقدامِ فوری بزند و عربها را از منطقه دور کند.[۶۳]

رستم با نیروهایش به‌جنوب عراق منتقل شد و در بِهقُبادِ میانه بر کرانهٔ شرقیِ فراتْ روبه‌روی قادسیه (در جائی که اکنون شهر دیوانیه است) اردو زد. البته او برای جنگیدن با عربها نه‌آمده بود، و می‌پنداشت که کارآمدترین اقدامْ در آن شرایط آنست که با نمایندگان عمر مذاکره کند و با دادن امتیازاتی پیمانی با آنها منعقد کند شاید امنیت به‌آبادیهای کرانه‌های فراتِ جنوبی برگردد و عربها از فکرِ دست‌اندازی به‌آبادیها منصرف شوند. او به‌همین منظور یک پیکِ عرب‌زبان را به‌نزد سعد ابی‌وقاص فرستاده به‌او پیام داد که نماینده‌ئی را نزد وی بفرستد تا خواسته‌های او را برای وی بازگوید. سعد این موضوع را به‌عمر نوشت، و عمر به‌او رهنمود فرستاد که با رستم مذاکره کند. سعد ده مرد را به‌اردوگاه رستم فرستاد، که نوشته‌اند پنج‌تاشان درشت‌اندام و پنج‌تاشان چرب‌زبان بودند.[۶۴] در میان اینها نُعمان ابن مُقَرِّن و مُغیره ابن شُعبه سابقهٔ مسلمانی داشتند؛ بقیه از کسانی بودند که به‌خاطر شرکت در لشکرکشی‌ها مسلمان شده بودند و تا پس از درگذشتِ پیامبر از مخالفان سرسخت اسلام به‌شمار می‌رفتند. یکی از اینها اَشعَث ابن قیس (رئیس قبایلِ کنده) بود که یک‌بار در اواخر حیات پیامبر به‌خاطر شرکت در لشکرکشیهای پیامبر مسلمان شد، ولی پیش از درگذشتِ پیامبر از اسلام برگشته با مدعیِ نبوتِ یمنی بیعت کرد، سپس مورد حملهٔ سپاه ابوبکر ـ به‌فرماندهی عکرمه پسرِ ابوجهل ـ قرار گرفت و با دادنِ تلفاتِ سنگینی مغلوب و اسیر شده به‌مدینه برده شد، و از روی ناچاری و از بیم کشته شدنْ دوباره مسلمان شد؛ و چون مرد نیرومندی بود ابوبکر خواهر خودش را به‌او داد تا وفاداریش را تأمین کند. خواهر اشعث را نیز عکرمه پسر ابوجهل به‌زنی گرفت.[۶۵] یکی دیگر از اینها عَمرو ابن مَعدی‌کَرِب بود که تا سال ۱۱هـ فرمانده سپاهِ مدعیِ نبوت در صَنعاء یمن و برضد مدینه بود؛[۶۶] و در این اواخر به‌منظور شرکت در لشکرکشی به‌عراق با قبیله‌اش به‌مدینه رفته مسلمان شده بود. بقیهٔ جهادگران نیز از قبایل بدوی بودند که اخیراً به‌خاطر شرکت در لشکرکشیها مسلمان شده بودند تا از نعمتهائی که الله به جهادگرانِ راه خودش وعده داده بود بهره‌مند شوند.

بسیاری از جهادگرانِ سپاه سعد داستانهائی دارند که وارد کتابهای تاریخ شده است، و

نشان می‌دهد که هنوز مدت‌زمانی می‌بایست بگذرد تا آنها با تعالیمِ اسلام خو بگیرند. یکی از آنها به‌نامِ ابومحجن ثقفی (از سران طائف) که در اواخر عمر پیامبر از بیمْ مسلمان شده بود، با ثقفی‌ها همراه سعد ابی‌وقاص بود، و ـ به‌گفتهٔ خودش ـ از دیرباز معتاد به‌خمر بود. او در قادسیه خمر نوشیده مست کرد و غزلی از سرودهٔ خودش خواند که در آنها چنین می‌گفت:

چون مُردم مرا در زیرِ تاکی دفن کن تا رگ و ریشه‌هایش استخوانهایم را آبیاری کند، و خاک گورم را جریانِ خمرْ تر و تازه بدارد. مرا در زمینِ خشک دفن مکن زیرا از آن می‌ترسم که پس از مرگم نتوانم آن‌را بچشم.

سعد ابی‌وقاص او را بازداشت کرده در سرائی که اقامتگاهش بود در بند کرد،(*) و به‌یکی از زنانش سپرد که مواظبش باشد تا نگریزد. روزی که جنگ قادسیه آغاز شد او که شوق جهاد و نیل به‌افتخارِ دستیابی به‌غنایم در سرش بود، در فرصتی زنِ سعد ابی‌وقاص را با سرودهٔ سوزناکی فریفت و به‌کمکِ او بندهایش را گشود و از بازداشتگاه گریخت و به‌جنگجویان قبیله‌اش پیوست تا از افتخاراتی که همگنانش حاصل می‌کردند محروم نگردد؛ و در پایان روز، بی‌خبرِ سعد، به‌زندانش برگشت. ابومحجن در شعری که در زندان سرود سوگند یاد کرد که با الله پیمانِ استوار می‌بندد که اگر از این قیدوبند رها شود هیچ‌گاه به می‌خانه‌ها نرود.[۶۷]

بلاذری نوشته که سعد پس از رخدادِ قادسیه به ابومحجن گفت: اگر بازهم خمر بنوشی تو را خواهم زد؛ و ابومحجن سوگند یاد کرد که هرگز خمر ننوشد.[۶۸] در آن‌زمان هنوز برای کسی که خمر بنوشد مجازاتی مقرر نشده بود. چند سال بعد عمر خَطّاب مجازات تازیانه زدن به نوشندهٔ خمر را مقرر و اجرا کرد، و سپس وارد احکام اسلامی شد.

به هیأت اعزامی سعد برگردیم. مغیره ابن شعبه و همراهانش واردِ اردوگاه رستم شدند. رستم در اندیشه بود که آنان‌را به‌دربار بفرستد تا یزدگرد به‌چشم خویش ببیندشان، و بداند که

(*) این همان کاخِ افسانه‌یی خورنق است که روزگاری دربار ایران برای شاهزاده بهرام ساخته بود که بعدها بهرام گور شد. خورنق را سپس دربار ایران به امیرانِ لخمی بخشیده بود، و پس از آنکه امارت لخمی‌ها برچیده شد خورنق ازآنِ عبدالمسیح ابن بقیله ـ امیرِ بعدیِ حیره ـ شد، و اخیرًا «قصر ابن بقیله» نامیده می‌شد. اکنون سعد ابی‌وقاص آن‌را از دست ابن بقیله بیرون آورده جزو ممتلکات اسلام کرده بود. این آشکارترین نقض عهدِ مسلمین نسبت به‌مردم حیره است. خالد ابن ولید به عبدالمسیح ابن بقیله پیمان‌نامهٔ کتبی داده بود که مسلمین در حیره «هیچ کلیسائی و هیچ کاخی را منهدم نکنند» [فتوح البلدان، ۲۴۰]؛ ولی زیرکانه از مصادره کردنِ ممتلکاتِ آنها سخنی نگفته بود تا هرگاه لازم باشد هرچه را بخواهند مصادره کنند.

اینها مردمی‌اند که جنگ با آنها مصلحتی برای کشور درپی ندارد؛ بلکه بهتر است که با آنان مدارا شود تا شرشان دور گردد. رستم می‌دانست که عربان مردمی‌اند که اگر تحریک شوند تا پای جان مقاومت می‌ورزند و در راه آنچه که افتخارات می‌دانند جان‌سپاری می‌کنند؛ و اگر متوجه کم‌توانیِ ارتش یزدگرد شوند خطری که از آنان متوجه عراق خواهد شد جبران‌ناپذیر خواهد بود؛ زیرا انسانِ گرسنه برای به‌دست آوردن خواربار از جانِ خویش مایه می‌نهد و از کشته شدن نمی‌هراسد، چون اگر چنین نباشد چیزی جز همان رنجِ گرسنگی در انتظارش نخواهد بود. عربان در بیابانهاشان گرفتار تنگیِ معیشت بودند و می‌خواستند که به‌هر وسیله بر زمینهای پربرکت دست یابند؛ و عاقلانه‌ترین راه آن بود که با آنان سازش و مماشات شود و در پشت مرزهای عراق نگه داشته شوند. این چیزی بود که رستم فرخزاد در صدد آن بود.

روایتها که از زبان شاهدانِ عینی بازگویی شده است منظرهٔ جالبی از شکل و شمایل «اعضای هیأت اسلامی» به‌دست می‌دهد که در بهترین رختهاشان و به‌گمان خودشان در شکل و شمایلِ احترام‌آمیز به‌تیسپون رفتند: هرکدام از آنها عبای موئین فرسوده در بر، جامهٔ پوسیده و وصله‌خورده بر تن، نعلینی که تختش از پوست خشک‌شدهٔ شتر بود و چهاربندی از ریسمان موئین داشت در پا، زوبینی آهنین یا چوبینِ نوک‌تیزِ بلند در دست، کیسه‌ئی از کرباسِ پوسیده یا چرمین که شماری پیکان چوبین کوتاه و تیز شبیه دارِ دوکِ نخ‌ریسی در آن بود بر کمر، و کمان ناموزونی بر گردن آویخته بودند؛ موهاشان را در چند گیسو تاب داده بودند و گیسوانشان از شدت چرک و گرد و خاک بیابانیْ خشکیده و همچون شاخهای گوزن ایستاده بود.[۶۹] طبری نوشته که وقتی اینها وارد شهر شدند مردم برای تماشاشان بیرون آمده از دیدنشان ابراز شگفتی می‌نمودند.[۷۰] در جای دیگر در وصف یکی از جهادگرانِ نامدار می‌خوانیم که «تنه‌مند و بزرگ‌اندام، دارای سرِ بزرگ و چهره‌ئی همچون سپر، موی سرش پریشان، گونه‌هایش برآمده، چشمانش فرورفته، و دندانهایش فاصله‌دار بود به‌طوری که در میان هر دو دندانش یک دندان دیگر جا می‌گرفت».[۷۱]

هیأت اعزامیِ سعد سوار بر اسپانِ برهنه و بی‌زین به‌درِ کاخ شاهنشاهی تیسپون رسیدند، و پس از ساعاتی انتظار به‌درونِ تالارِ پذیراییِ هیأتهای سفارتی، که وزیران و درباریان نیز در کنار شاه در آن حضور داشتند، برده شدند. گزارش این دیدار را مترجم که عرب بوده از یادداشتهای خودش برای پسرش بازگویی کرده بوده، و این پسر بعدها که مسلمان شده بوده این یادداشتها را برای دیگران بازگویی کرده است. خودِ اینها نیز وقتی به‌میان قبیله برگشته‌اند دیده‌ها و شنیده‌هاشان را بازگفته‌اند و نوجوانانی یادداشت کرده‌اند تا برای

دیگران بازگویی کنند. بسیاری از گزارشهای مفصل به‌این‌گونه دست به‌دست شده تا وارد کتابهای تاریخ شده است.

شاه برای آنکه با آنها سخن را آغاز کند، به تَرجُمان گفت: «از اینها بپرس که به‌این پای‌افزارها چه می‌گویند!» گفتند: «نعلین». شاه تکرار کرد «ناله». گفت: «بپرس که به‌این پوشش چه می‌گویند!» گفتند: «بُرد» (چُکّه). شاه تکرار کرد «جهان را بُرد». گفت: «از آنها بپرس که به‌این چوبدستیها چه می‌گویند!» گفتند: «سوط» (تازیانه). شاه تکرار کرد «سوهت» (= سوخت). شاه یزدگرد ـ که سالهای کودکی و نوجوانی را در میان زنانِ حرمسرا زیسته بود و مثل همهٔ خرافه‌گرایانِ ایرانی به فال و قضا و قدر باور داشت ـ شنیدن کلماتی شبیه ناله و برد و سوخت را به شگونِ بد گرفت. پس از آن با آنها وارد سخن شده گفت: «برای چه آمده‌اید؟ به‌چه منظوری در اندیشهٔ دست‌اندازی به‌زمینهای ما افتاده‌اید؟ آیا پنداشته‌اید که اگر ما با شما کاری نداشته و شما را به‌دست کم گرفته‌ایم نمی‌توانیم که از پسِ شما برآئیم؟» نُعمانِ ابن مُقَرِّن برخاسته از یارانش اجازه گرفت که پاسخ شاه را بدهد. او به‌شاه گفت:

الله به‌ما لطف نموده پیامبری را بر سرمان گسیل کرد که نیک‌راه را به‌ما بنمایانَد و انجام کارهای نیک را به‌ما دستور بدهد و بدراه را به‌ما معرفی کند و ما را ازآن بازدارد. او به‌ما وعده داد که اگر به رهنمودهایش عمل کنیم در دنیا و آخرت بهره‌مندی یابیم. همهٔ قبیله‌ها را به‌این امر فراخواند، و آنها دو دسته شدند: دسته‌ئی به‌او نزدیکی جُستند و دسته‌ئی از او دوری گزیدند، و جز خاصانْ وارد دینِ او نشدند. چندان‌که ارادهٔ الله بود بر این حال ماند، سپس فرمان داد که با مخالفانش وارد جنگ شوند. او از عربها آغاز کرد و کارش را به سرانجام رساند، و عربها، از روی ناچاری یا فرمان‌پذیری، وارد دینِ او شدند. سپس همهٔ ما، به‌رغمِ دشمنی‌ها و تنگی‌هائی که در آن بودیم به مزایای چیزی که او آورده بود پی بردیم. او به‌ما رهنمود داده که از مردمی که همسایه‌مان‌اند آغاز کنیم و آنها را به‌سوی انصاف فراخوانیم. اینک ما شما را به‌دینِ خودمان دعوت می کنیم، و آن همانا دینی است که نیکی را نیک شمرده و بدی را بد دانسته است. اگر خودداری کنید بدانید که پرداختنِ جزیه آسان‌تر از چیز بدتر از آن است که جنگ باشد. اگر دین ما را بپذیرید کتابِ الله را در میانتان برجا خواهیم نهاد و برطبقِ احکامش با شما رفتار خواهیم کرد به‌شرطی که شما نیز به‌احکام و رهنمودهایش گردن بگذارید؛ و شما و سرزمینتان را به‌حال خود وانهاده برخواهیم گشت. و اگر با پرداختنِ جزیه از جنگ با ما بپرهیزید خواهیم پذیرفت و از شما حمایت خواهیم کرد. در غیر این‌صورت با شما خواهیم جنگید.

شاه از سخنان این مرد در شگفت شد، و روی سخن به‌همهٔ اعضای هیأت داده گفت:

من می‌دانم که شما بدبخت‌ترین مردمِ روی زمین‌اید. تا کنون مردمِ روستاهای پیرامونی را بر شما گماشته بوده‌ایم تا مانع دست‌اندازی‌تان به‌آبادیهای ما شوند. اگر به‌سببِ نداری و تهی‌دستی در کنار مرزهای ما تجمع کرده‌اید فرمان خواهیم داد تا خواربار به‌شما داده شود و کمک خواهیم کرد که بتوانید پوشاک به‌دست آورید، و کسانی بر شما حاکم خواهیم کرد که با شما به مهربانی و دادگری رفتار کنند.

سپس یکی دیگر از اعضای هیأت برخاسته به شاه چنین گفت:

اینها که به‌اینجا آمده‌اند سران و برجستگانِ عرب‌اند، و اشراف‌اند و حرمت شریفان را پاس می‌دارند؛ لذا همهٔ آنچه را که به‌خاطرش به‌نزدِ تو فرستاده شده‌اند به‌تو نگفتند و به‌همهٔ آنچه که تو گفتی پاسخ ندادند، و کارِ درستی هم کردند. تو نیز چیزهائی دربارهٔ ما گفتی که از آن آگاهیِ کامل نداری. هرچه دربارهٔ بدبختی‌های ما گفتی ما بدبخت‌تر از آن بوده‌ایم. گرسنگیِ ما نه چون گرسنگیِ مردم بوده؛ بلکه از شدت گرسنگی‌مان مار و کژدم و سوسک و سوسمار می‌خوردیم به‌خیال اینکه خوراکی‌اند، و دخترانمان را چونکه غذا برایشان نداشتیم زنده به‌گور می‌کردیم. جای آرامشمان سطح برهنهٔ زمین بود و پوششمان از پشم و موئی که به‌دست خودمان می‌ریسیدیم. دینمان چیزی جز آن نبود که یکدیگر را کشتار و به‌جان و مال یکدیگر تجاوز کنیم. حالِ ما چنین بود تا آنکه الله مردی را برانگیخت که از نظر نسب و خاندان و زادگاه برای همگان شناخته شده بود. زمین او بهترین زمینهای ما، خاندان او بهترین و بزرگترین خاندانهای ما، قبیلهٔ او بزرگترین قبایل ما، و خودش بهتر و راست‌تر و بردبارتر از همهٔ ما بود. او ما را به امری فراخواند و کسی به‌او پاسخی نداد، و ما با او در ستیز شدیم. تا اینکه خلیفه‌اش پس از او آمد. او می‌دانست و ما نمی‌دانستیم؛ او راست می‌گفت و ما دروغ می‌گفتیم. هرچه می‌گفت با او مخالفت می‌کردیم. ولی هرچه او می‌گفت همان شد. سپس الله دلهای ما را برآن داشت که او را تصدیق کنیم و از او فرمان ببریم. او واسطهٔ میان ما و پروردگار جهان شد. هرچه او می‌گفت گفتهٔ الله و هر فرمانی که می‌داد فرمان الله بود. او به‌ما گفت که پروردگارتان می‌گوید «الله من‌ام که یکتایم و همتا ندارم، وقتی هیچ‌چیزی نبوده است من بوده‌ام و همه‌چیز جز من فناشدنی است، همه چیز را من آفریده‌ام، من بر هرچه هست بینایم، شما شامل رحمت من شده‌اید و بر سرتان این‌مرد را فرستاده‌ام تا راه رستگاری را به شما نشان دهم تا پس از مرگتان رستگار شوید و از شکنجهٔ من برهید و شما را در خانهٔ خودم اسکان

دهم». ما اقرار داریم که هرچه او آورده برحق و از جانب حق است. او گفته که «هرکه بر این امر از شما پیروی کند تکالیف و اختیاراتش همچون شما خواهد بود، و هرکه نخواست از شما پیروی کند از او بخواهید که به‌شما جزیه بدهد و از او حمایت کنید؛ و هرکه نخواهد جزیه بدهد با او بجنگید و من در میان شما داوری خواهم کرد، و هرکه از شما کشته شود به‌بهشتم خواهم برد و هرکه زنده بماند پیروز خواهم ساخت». اکنون تو مختاری که به‌دین ما درآئی یا جزیه بپردازی و به‌زیردستی اعتراف کنی. و اگر جز این باشد باید که برای جنگیدن آماده شوی.

شاه به‌او گفت: «آیا سخن تو با من اینست؟» مرد گفت: «چون تو همسخن من‌ای آری. اگر کسی جز تو با من سخن می‌گفت اینها را به‌تو نمی‌گفتم». شاه گفت: «اگر نه این بود که نباید مأموران را کشت، می‌فرمودم تا همه‌تان را هم‌اینجا سر ببرند. بروید که دیگر برایتان سخنی ندارم». آنگاه فرمود تا جوالی پر از خاک را آوردند و گفت: «این‌را بر پشت شریفترینتان ببندید و او را چون خر برانید و از تیسپون بروید. بروید به‌رئیستان بگوئید که من رستم را خواهم فرستاد تا با شما همان کند که پدرم شاپور با شما کرد».

مردی که این جوالِ خاک را بر دوش گرفت (و نامش را نوشته‌اند) بعدها گفته که من جوال را بر دوش نهاده دویدم و از یارانم جلو افتادم. در راه از صومعه‌ئی گذشم و راهبی مسیحی مرا دید، و وقتی موضوع را شنید به‌من گفت: «به فرماندهتان مژده بده که پیروزی نصیب شما خواهد شد». او وقتی این جوال را به‌نزد سعد برد سعد آن‌را به‌فال نیک گرفت و به‌یارانش گفت: «مژده بدهید که کلیدهای کشورِ او را الله به‌ما داده است».[۷۲]

گرچه شاهِ جوانِ خودرأیِ سخن‌مشنو می‌اندیشید که ارتشِ او می‌تواند که از پسِ خطر عربها برآید، ولی حقیقت آن بود که نه ایرانِ این‌زمان ایرانِ زمان شاپور دوم بود و نه عربهای این‌زمان عربهای آن‌زمان بودند. سلطنت ساسانی پیر و فرتوت شده بود و ایران نیاز به‌یک سلطنت جوان داشت تا کشور را جوان و شاداب سازد و از شکوهِ دیرینهٔ ایران که درحال شکستگی بود پاسداری کند. شیرازهٔ دولت ساسانی به‌دست اقتدارگرایان از هم پاشیده شده بود و ابهت و شکوه شاهنشاه به‌کلی از میان رفته بود، تا جائی که رستم فرخزاد که یزدگرد را خودش بر کرسی نشانده بود برای او هیچ هیبتی قائل نبود و پیش خودش او را شخصیتی نافهم و بی‌تدبیر می‌دانست که نمی‌بایست در امور مداخله می‌کرد بلکه می‌بایست کار را به‌دست او وامی‌نهاد تا با تدبیر خودش خطرها را دفع کند.

شاه پس از آن رستم را فراخواند و گفت: «این عربان چه مردم نادانی‌اند؟! عاقل‌ترین

مردِ این هیأت که به‌نزدِ من آمدند به‌نظرم احمق‌تر از همه‌شان بود؛ زیرا وقتی به‌او فرمودم که جوالِ پر از خاک را برگیرد آن‌را بر سر گرفته خارج شد، در حالی که می‌توانست دور از چشمان من آن‌را به‌یکی از همراهانش واگذارد». رستم گفت: «او از همه‌شان عاقلتر بوده است». شاه از رستم دربارهٔ عربان مهاجم پرسشهائی کرد. رستم پاسخ داد که آنان همچون گرگ‌اند که به‌گله زده باشد. شاه گفت: آنها به عقابی شبیه‌اند که بر سر کوهی که مأوای پرندگان است نشیمن گرفته و کارش آنست که هر پرنده‌ئی که از خیل پرندگان دور باشد را شکار کند. این عقاب هرچه باشد اگر پرندگان یکدست شوند و بر او بتازند او را از پا خواهند افکند و حد اکثر آنست که یک پرنده در این حمله فدا شود (شاه به‌کنایه به‌رستم می‌گفت که تو از کشته شدن می‌هراسی و نمی‌خواهی که با دادن جانت از حیثیت ایران دفاع کنی). رستم گفت: عربان تا وقتی متوجه نشده‌اند که ما توانمان چه اندازه است از ما می‌ترسند. بهتر است که با آنان کاری نداشته باشیم و با تدبیرمان خطرشان را برطرف کنیم نه با جنگ؛ زیرا تدبیر و اندیشه در موارد بسیاری بیش از جنگیدن پیروزی می‌آورَد. شاه گفت: اینها کارهائی کرده‌اند که دیگر جای درنگ نمانده است. رستم گفت: در مواردی که درنگ از شتابْ کارآمدتر باشد باید درنگ کرد و کار را با تدبیر به‌پیش برد. ولی شاه اصرار داشت که رستم هرچه زودتر کار را یکسره کند. رستم پس از گفتگو با شاه به ناخشنودی از کاخ بیرون شد. او جوال خاکی که شاه بر پشت مرد عرب نهاده بود را به شگون بد گرفت و به‌یکی از افسرانِ همفکرش گفت: «کسی که مادرش حَجّام بوده است کجا و پادشاهی کردن کجا! (یعنی مادر یزدگرد سوم از خاندان ساسانی نبوده است). این مرد بی‌تدبیر کلید سرزمین ما را به‌عربها سپرده است تا با خود ببرند». او به‌یکی دیگر از افسران بلندپایه گفت: «افساری بر سرم نهاده‌اند و به‌هرجا که خودشان مایل‌اند می‌کشانند و من هیچ اختیاری از خودم ندارم».[۷۳] خبرهائی از این قبیل را برخی از ارتشیان که از مسیحیان عراق بودند و نهانی با سعد ابی‌وقاص ارتباطاتی داشتند پس از آنکه رستم برای سران ارتش باز گفته است شنیده‌اند و درآینده برای عربها بازگفته‌اند.

رستم چون می‌دانست که کشور در پراکندگی دست‌وپا می‌زند و ارتش از نیروی کافی برخوردار نیست، برآن بود که با بزرگ جلوه دادن خطر عربان از مخالفتهای سپهداران کشور با یزدگرد بکاهد و کاری کند که سپهداران از تیسپون حمایت نمایند و ارتش یزدگرد را تقویت کنند. او در نامه‌ئی که به‌برادرش بندوان (مرزبانِ آذربایجان) نوشت این خطر را گوشزد کرد، و از او خواست که موضوع را به‌گوش بزرگان برساند شاید آنان رقابتها و درگیریهاشان را کنار نهند و در این موقعیتِ حساس برای دفع دشمن همدست شوند. ولی شاه که می‌پنداشت باید

مخالفان داخلی را با زور به‌اطاعت آورد مانعِ رستم از فرستادن این نامه به بندوان شد.[۷۴] رستم در نامهٔ دیگری که بی‌اجازه و آگاهیِ یزدگرد به‌برادرش نوشت اوضاع کشور را برایش تشریح کرده خطر عربان را بزرگ جلوه داد و متذکر شد که اگر کار بر این منوال پیش برود عربان بر ما پیروزی خواهند یافت و همه‌چیز از دست خواهد رفت. او موضوع گفتگویش با شاه را به برادرش نوشت و یادآورشد که بدبختی آنست که جز جنگ هیچ راهی در پیش نمانده است، زیرا شاه به‌او گفته که «یا باید به‌جنگ عربان برخیزی یا من شخصاً به‌جنگ آنها خواهم شتافت». و به‌برادرش گوشزد کرد که نتیجهٔ جنگ هرچه باشد به‌سود عربان خواهد بود.[۷۵]

همهٔ تلاش رستم برای مجاب کردن شاه به‌خودداری از جنگ با عربان بی‌نتیجه ماند، و او فرمان یافت که لشکرگاهش را به‌حیره منتقل کرده با عربان وارد پیکار شود. او در آخرین تلاشش به شاه پیشنهاد کرد که جالینوس را مأمور این‌کار کند و اجازه دهد که او (رستم) در پایتخت باشد تا اگر ناروائی برای جالینوس پیش آید او بتواند آن‌را با تدبیرش جبران کند. او به شاه گفت که «من اگر به‌جنگ بروم و شکست یابم دیگر هیچ ابهتی در میان ایرانیان برایم باقی نخواهد ماند و زیان این شکست به‌دربار خواهد رسید. عربان از من هیبتی بر دل دارند و تا من زنده‌ام کمتر جرأت می‌کنند که به‌درونِ کشورِ ما دست‌اندازی کنند. اگر من در پایتخت باشم هر شکستی که بر ما وارد شود قابل جبران خواهد بود؛ زیرا چندان توان را در خود سراغ دارم که بتوانم نیروی لازم را از کشور جمع‌آوری کنم و به‌مقابلهٔ عربان بفرستم». ولی شاه به نظرهای او وقعی ننهاد و تشر زد که اگر نخواهد به‌پیکارِ عربها برود او شخصاً اقدام به‌این‌کار خواهد کرد.[۷۶]

رستم سپاهیانی با خود داشت آشفته و نابه‌سامان. او پس از کودتایش نتوانسته بود که حمایت سپهداران کشور را به‌دست آورد. جنگهای داخلی چندسال اخیر توانی برای ارتش باقی نگذاشته بود. کشور در خلال شش سال چندین کودتای خونین ازسر گذرانده بود که در هرکدام شماری از شخصیتها و سپهداران و بزرگان و زورمندان از میان رفته بودند و بخشهای مختلف خاندانهای حکومتگرِ سنتی را با یکدیگر دشمن کرده بود. رستم احتمال می‌داد که اگر جنگی با عربان دربگیرد چه بسا که مخالفان برای از بین بردن او و شاهِ مورد حمایتش دست‌به‌کار شوند، و ندانند که این عربان برای ایران چه خطر بزرگی‌اند. گزارشها حکایت از آن دارند که در همین اوان یکی از کلانترانِ ناحیهٔ فرات جنوبی به‌نام گشنسپ‌ماه، محرمانه، با فرمانده عربان تماس گرفته هدایائی هم برای او فرستاده بود.[۷۷] گرچه چنین تماسی به‌آن هدف بوده که عربان از دست‌اندازی به‌روستاهای منطقهٔ گشنسپ‌ماه خودداری ورزند، ولی

به‌هرحال همین قضیه می‌توانسته شبهه‌هائی در رستم ایجاد کند که مبادا در عراق کسانی درصدد باشند که خودشان را به‌عربان نزدیک کرده آنها را برضد یزدگرد تحریک کنند.

بخشی از سربازانِ رستمْ از بومیان عراق بودند. اینها دین عربان را بیش از دین ایرانیان به‌دین خودشان نزدیک می‌دانستند و آماده جان‌سپاری به‌خاطر ایرانیان نبودند. رستم به‌وفاداری این سربازان اطمینان نداشت و احتمال می‌داد که در صورت بروز جنگ از او کناره گرفته به‌عربان بپیوندند و باعث شکست او شوند. یک گزارش می‌گوید که کشیش منطقهٔ بِهقُباد در شمال حیره پیش از اینها به‌اطاعت مدینه درآمده بوده است. این‌مرد، که نامش را صَلوبا ابن نسطونا نوشته‌اند، در سال ۱۳هـ در حیره به‌حضور خالد ابن ولید رسیده و تعهد سپرده بود که اگر حاکمیت منطقه به‌او سپرده شود مالیات روستاهای بهقباد را به‌قرار سالی ده‌هزار دینار و یک‌دانه گوهر به‌مدینه بپردازد. در قراردادی که خالد با او نوشته بوده بر هرکدام از مردان منطقه چهار درم جزیه مقرر شده است.[۷۸] نیز، از این‌مرد تعهد گرفته شده که با عربها برضد دولت ایران همکاری کند و افرادش به‌عنوان خبرچین برای عربها کار کنند؛ و خلیفه ضمن نامه‌ئی که برای او فرستاده به‌او نوشته که او و افراد خاندانش را کارگزار مدینه می‌شمارَد. وقتی سعد در قادسیه مستقر شد پسرِ صلوبا (*) برای سعد خبرچینی می‌کرد و خبرهائی که از دربار و ارتش درز می‌کرد را برایش می‌بُرد.[۷۹] یکی دیگر از نزدیکان صلوبا که نامش را بسطام و کلانتر «برس» از بخشهای بهقباد نوشته‌اند نیز نامش را پس از رخداد قادسیه در جملهٔ افرادی آورده‌اند که برای سعد خبرچینی می‌کردند.[۸۰] وضعیت اینها را به‌گونه بازگویی کرده‌اند که معلوم می‌شود در دربار ایران دارای مقام بوده‌اند.

نیز، یکی از کلانتران بومیِ عراق به‌نام رَفائیل ابن مَیسور که حاکمِ منطقه‌ئی در نزدیکیِ قادسیه بود به‌نزد سعد رفته مذاکراتی با او انجام داد و تابعیت از مدینه را پذیرفت.[۸۱] بسیاری از گزارشهای جنگ قادسیه ازجمله مذاکره‌ها و آمارها را این‌مرد بازگویی کرده و از زبانِ پسرش (ابن رفائیل) به‌ما رسیده است؛ و این نشانگرِ بلندپایه بودن او و آگاهیش از بسیاری از امورِ دربار و ارتش ایران است. گزارشی که از زبان پسرِ این مرد می‌گوید که سعد برای رفائیل مستمری تعیین کرد،[۸۲] نشانگرِ آن است که این مردِ برجستهٔ مسیحی در دستگاهِ دولتِ ایران برای سعد جاسوسی و خبرچینی می‌کرده است. باز یک مردِ بابلی که مُنَجِّم بوده و گویا برای دربار نیز مُنَجِّمی می‌کرده در نهانْ برای بعضی از برجستگانِ مسیحیِ عراق خبر از آن می‌داده که هنگام برچیده شدنِ دین مجوسان و شکست ایرانیان از عربها فرارسیده است. گزارشها

(*) کشیشان مذاهب یعقوبی و نسطوری ازدواج می‌کردند و زن و بچه داشتند.

می‌گویند که گُشن‌اَسب‌ماه ـ که بالاتر به‌او اشاره کردیم ـ به پادرمیانیِ او با سعد در ارتباط شده باجگزاری به‌عربها را پذیرفته است.[۸۳] گزارشها خبر از حضورِ این منجم در لشکرگاهِ رستم می‌دهند، و اینکه او در تضعیفِ روحیهٔ مسیحیانِ عراقی در ارتش چه نقشی ایفا می‌کرده را می‌توان حدس زد.

نوشته‌اند که رستم همواره مهموم و پریشان‌حال بود و همه‌شب دربارهٔ آیندهٔ کشور خوابهای آشفته می‌دید و برای افسرانش بازگویی می‌کرد. شبی در خواب دید که فرشته‌ئی از آسمان آمد و وارد لشکرگاه او شد و جنگ‌افَزارهای ایرانیان را مهروموم کرد؛ و شبی دیگر در خواب دید که آن فرشته در حالی که خلیفهٔ عرب با او بود از آسمان فرود آمد و جنگ‌افَزارهای او را گرفته مهروموم کرد و به‌خلیفه سپرد.[۸۴] او این رؤیاها ـ که شاید ساخته و پرداختهٔ خودش بوده و در خواب ندیده بوده ـ را برای افسرانِ بلندپایه می‌گفت، شاید آنها نزد شاه پادرمیانی کنند و شاه را متقاعد سازند که در این شرایط به‌صلاح کشور و ملت نیست که ارتش را وارد جنگ با عربان سازد. ولی همهٔ تلاشهائی که او برای احتراز از درگیری با عربان به‌کار برد بی‌نتیجه ماند، و او ناگزیر بود که تسلیم ارادهٔ شاهِ جوانِ خودخواه و سخن‌مَشنو باشد.

رستم فرخ‌زاد با چنین وضعیت و روحیه‌ئی در محرم سال ۱۶هـ (اواخر بهمن‌ماه سال ۱۵)، با یک سپاه ۶۰ هزار مردی از فرات عبور کرده در کنار شعبه‌ئی از فرات که از شهرِ نجف می‌گذشت لشکرگاه زد. او در اینجا سران حیره را فراخواند تا تهدید و تطمیع کند و اطمینان یابد که مردم حیره در کنار ایرانیان خواهند ماند. آن‌گونه که بعدها کسانی از عربهای منطقه از قبیلهٔ اَزد به‌یاد می‌آوردند، او با سخنان تشرآمیزی آنها را نکوهید که چرا از دست‌اندازی دشمنانِ ایران شادمان شده تسلیم دشمنانِ ایران شده باج به‌آنها پرداخته باعث نیرومندیِ آنها شده‌اند و برای آنها جاسوسی می‌کنند! عبدالمسیح ابن بُقَیلَه ازدی برخاسته گفت:

تو می‌پنداری که ما از آمدن اینها شادمان‌ایم؟ تو خبر نداری که اینها با ما چه کرده‌اند؟ از چه چیزِ اینها شادمان باشیم؟ اینها ما را بندگانشان می‌پندارند و دینی جز دین ما دارند و می‌پندارند که ما بر باطل و اهل دوزخ‌ایم. تو می‌گوئی که ما برای اینها جاسوسی کرده‌ایم! اینها چه نیازی به‌جاسوسی ما دارند؟ مردان شما از جلو اینها گریختند و آبادیها را برای تاخت و تاز اینها رها کردند، به‌گونه‌ئی که هرسو بتازند هیچ مانعی نمی‌بینند. تو می‌گوئی که ما به‌اینها باج داده و تقویت شان‌کرده‌ایم! ما مجبوریم که جان و ناموسمان را با پرداختن مال حفظ کنیم. شما که از ما حمایت نکردید مجبور شدیم برای اینکه ما را نکشند و زن و فرزندانمان را نبرند به‌آنها باج بدهیم. شما صد بار برای ما از اینها بهترید.

در برابر اینها از ما حفاظت کنید تا یاور شما باشیم. ما مردمی بی‌زوریم و هر که مسلط شود مجبوریم که بنده‌اش شویم. دوتا بارِ سنگین بر پشتِ ما مگذار که هم از اینکه از ما حمایت کنی ناتوانی نشان دهی و هم از اینکه ما خودمان خویشتن و سرزمینمان را از گزندها حفظ کنیم ما را سرزنش کنی.[۸۵]

رستم از گفتگو با ابن بُقَیلَه متوجه شد که عربهای حیره چنان مرعوب مُسلِمین شده‌اند که به‌هیچ‌وجه حاضر نخواهند بود که در کنار او با مُسلِمین وارد جنگ شوند. پس از این برآن شد که زُهره ابن حَوِیَه سعدی ـ رئیس یک‌طایفه از بنی‌تمیم، که پیش از آن جزو اتباع ایران بود و اخیرًا مسلمان شده به سعد پیوسته و از بزرگان سپاه اسلام شده بود ـ را نزد سعد واسطه قرار دهد تا مگر گفتگوئی صلح‌آمیز میان او و سعد انجام بگیرد شاید بتواند عربان را از تجاوز به‌مرزهای ایران منصرف کند. آن‌گونه که خودِ زهره برای افراد قبیله‌اش بازگفته بوده و بعدها یکی از بنی‌تمیم بازگفته است، او زهره را فراخوانده ضمن سخنانی به‌او گفت:

شما اکنون همسایگان مائید، و پیش از این بخشی از شما تبعهٔ ما بودند، ما به‌آنها نیکی می‌کردیم و مورد نوازش قرار می‌دادیم، در برابر دشمنان از آنها حمایت می‌کردیم، اجازه می‌دادیم که در زمینهامان شتر و گوسفند بچرانند و از خیرات سرزمینهای ما روزی بخورند و کالاهاشان را در آبادیهامان بفروشند و کالاهای مورد نیازشان را بخرند؛ و اینگونه به‌نیکی می‌زیستند.

طبری افزوده که او این سخنانِ ملایم را گفت تا به زهره بفهماند که خواستار آشتی است، ولی آن‌را به‌صراحت بر زبان نیاورد. اما زهره به‌او چنین پاسخ داد:

راست گفتی، و همین گونه بوده که می‌گوئی، ولی اکنون اوضاع دیگرگون شده است و ما نیز مانند گذشته نیستیم. ما به‌خاطر دنیا به‌اینجا نه‌آمده‌ایم بلکه خواهان آخرت‌ایم. پیش از این گوش به‌فرمانِ شما داشتیم و با التماس از شما می‌خواستیم که به‌ما نیکی کنید. آنگاه الله یک پیامبری برایمان فرستاد و او ما را به‌سوی پروردگارش فراخواند، و ما دعوتش را اجابت کردیم. الله به‌پیامبرش گفت که من این طایفه را بر کسانی که پیرو دین من نشوند غلبه خواهم داد و از آنها به‌وسیلهٔ این طایفه انتقام خواهم کشید و تا زمانی که مرا به‌خدایی می‌شناسند پیروز خواهم کرد؛ زیرا دینِ من دین حق است و هرکه از آن روگردان شود ذلیل خواهد شد و هرکه آن‌را بگیرد به عزت و قدرت خواهد رسید.

رستم گفت: «این چه دینی است؟» زهره گفت: «ستونش لا اله الا الله و محمد رسول الله و قبول فرمانهائی است که از نزد الله آمده است». رستم گفت: «نیک است. دیگر چه؟» گفت:

«دیگر آنکه مردم از عبادت بندگانْ بیرون شوند و جز الله را نپرستند». رستم گفت: «نیک است. دیگر چه؟» گفت: «دیگر اینکه همهٔ مردم فرزندان آدم و حوا و برادران یکدیگر از یک پدر و مادرند». رستم گفت: «نیک است. اگر من این‌را از شما بپذیرم و همراهانم نیز چون من کنند چه خواهید کرد؟ آیا برخواهید گشت؟» گفت: «آری به الله سوگند که برخواهیم گشت و دیگر هیچ‌گاه به‌آبادیهای شما نزدیک نخواهیم شد مگر به‌خاطر تجارت یا حاجتی». رستم گفت: «راست می‌گوئی. اما مردم ایران از هنگامی که اردشیر به سلطنت نشست تا کنون نگذاشتند که کسی از دون‌پایگان از رتبه‌ئی که داشت بیرون برود، و می‌گفتند که اگر از رتبهٔ خودشان بیرون شوند پای از گلیم خودشان فراتر خواهند نهاد و با بزرگان هم‌آوردی خواهند کرد». زهره گفت: «ولی ما برای مردمْ بهترین مردم‌ایم. ما نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گوئید. ما در امور فرودستان طبق فرمان الله عمل می‌کنیم، و هرکه از الله نافرمانی کند نیز به‌ما زیانی نخواهد رساند».[۸۶]

رستم پس از این گفتگوی ملایم و امیدوارکننده، توسط زهره به سعد پیغام فرستاد که هیأتی را برای مذاکره به‌نزدش بفرستد. طبری افزوده که پس از آنکه زهره رفت رستم با بزرگان ایران گفتگو کرد و سخنان زهره را برایشان بازگفت. ولی آنها سرسختانه خواهان سرکوب عربها بودند. اما رستم پس از گفتگو با زهره یقین یافته بود که به‌هیچ وسیله‌ئی ممکن نیست که چنین مردمی را ـ که جز به‌مرگ نمی‌اندیشند و کشته شدن در جنگ را سعادت می‌دانند ـ از مرزهای ایران دور کرد. رستم در آن شرایط در اندیشه بود که بهترین راه آنست که فتوحات عربان را به‌رسمیت بشناسد و حیره را که ادامهٔ عربستان بود به‌آنان واگذارَد و آنان‌را با شروطی در ماورای فرات نگاه دارد. همهٔ تلاش او برآن بود که شاید بتواند از راه مذاکره به‌عربها امتیازی بدهد و کاری کند که جنگ پیش نیاید. سعد پس از دریافتِ تقاضای رستم توسط زهره، چند تن از مؤمنین را برای اعزام به‌نزدِ رستم گزین کرد، و رئیسِ نومسلمانِ یکی از طوائف بنی‌تمیم به‌نام «رِبعی ابن عامِر» که سر و وضعی بهتر از بقیه داشت را سخنگوی آنها قرار داد. نوشته‌اند که ربعی بر اسپ لاغرِ کوچک‌اندامی سوار، شمشیرش را در غلافی از کرباسِ نیمه‌پوسیده بر میان بسته، کمانی بر گردن آویخته، کیسهٔ پیکانهایش بر کمر آویخته، نیزه‌ئی در دست گرفته و زرهی موئین بر تن پوشیده، و چهار گیسوی زمختِ بافته‌اش که خشکیده و راست شده بودند همچون شاخهای گوزن به‌نظر می‌رسیدند، وارد اردوگاه رستم شد. کسانی او را به‌نزدِ رستم رهنمون شدند. رستم در میان فرشهای مجللی که گسترده بودند در رختِ سپهسالاریِ ایران با ابهتِ تمامْ بر تختی زرنگار نشسته بود و بزرگان احاطه اش‌کرده

بودند. ربعی در حالی که مأمورانْ دو سویش را گرفته بودند سواره از روی فرشهائی که گسترده بودند گذشت. مأموری به‌او گفت: «از اسپت پیاده شو». او پیاده شد و افسار اسپش را گرفت و برای اینکه آن‌را ببندد دوتا از پشتیهائی که چیده شده بود را با نوک نیزه‌اش سوراخ کرد و بندِ افسار اسپش را به‌آنها بست. بزرگانِ ایران به‌هیأت و رفتارِ او با شگفتی می‌نگریستند و خاموش بودند. مأموری به‌او گفت: «سلاحت را بر زمین بگذار». گفت: «من به‌فرمان شما نه‌آمده‌ام بلکه دعوت‌شدهٔ شمایم؛ اگر نمی‌خواهید برمی‌گرم». او در حالی که بر نیزه‌اش تکیه داده بود با گامهای موقر به‌جلو رفت، و هربار که گام برمی‌داشت نوک نیزه‌اش را تَعَمُّدًا بر فرشها و پُشتیها فرومی‌کرد تا آنها را سوراخ کند. چون به‌چند گامیِ رستم رسید مأمورانی که دو سویش را گرفته بودند او را نشاندند. او بالِ فرش را گرفته به‌کنار زد و روی زمین نشست و نیزه‌اش را به‌فرش فرو کرده بر آن تکیه زد. به‌او گفتند: «چرا روی فرش نمی‌نشینی؟» گفت: «دوست ندارم که بر چنین زیوری بنشینم». رستم با او وارد سخن شده گفت: برای چه به‌اینجا آمده‌اید؟ ربعی گفت:

> الله ما را به‌اینجا آورده است و ما به‌خود نه‌آمده‌ایم. الله ما را فرستاده است تا مردم را از پرستش بندگان بیرون آورده به‌پرستش الله درآوریم؛ و از تنگی معیشت بیرون برده به‌فراخی برسانیم؛ و از زیر بار ادیان باطل خارج کرده به‌عدلِ اسلام درآوریم. الله ما را فرستاده است تا مردم را به‌دین او فراخوانیم. هرکه از ما پیروی کند با او کاری نداریم و زمینش را به‌خودش وامی‌گذاریم و می‌رویم. و هرکه خودداری ورزد با او می‌جنگیم تا به‌وعدهٔ الله تحقق بخشیم.

رستم گفت: وعدهٔ الله چیست؟ ربعی گفت: «آن است که هرکه در جنگ کشته شود به‌بهشت خواهد رفت و هرکه زنده بماند به‌پیروزی خواهد رسید». رستم گفت: همهٔ سخنان شما را شنیده‌ام. از شما می‌خواهم که به‌ما مهلت دهید تا دربارهٔ سخنانتان اندیشه کنیم. ربعی گفت: باشد؛ چندروز مهلت می‌خواهی؟ یک‌روز یا دو روز؟ رستم گفت: بیش از این مهلت می‌خواهم تا به بزرگان و اهل رأی کشورم نامه بنویسم و با آنها مشورت کنم. ربعی گفت: شیوهٔ پیامبر ما آن است که ابتکار عمل را به‌دشمن وانگذاریم، و وقتی با دشمن روبرو می‌شویم بیش از سه‌روز به‌او مهلت ندهیم. تو سه‌روز مهلت داری که تصمیم بگیری. روز چهارم یا باید که مسلمان شده باشی یا قبول کنی که باجگزار ما شوی یا برای جنگ آماده باشی. در این مهلتْ ما برای جنگیدنْ دستِ جلو نخواهیم گرفت مگر که شما اقدام به‌جنگ کنید. و من آنچه را که گفتم ضمانت می‌کنم. رستم گفت: آیا تو کلانترِ اینهائی؟ گفت: نه. ولی مُسلِمین همچون یک

تنِ واحدند و هرکدامشان یکی از اندامهای این تن است، و همه با هم برابرند.[۸۷]

رستم پس از این‌مذاکرات کوشید تا تصمیم‌گیرانِ دولت را متقاعد کند که او به‌نحوی با عربان کنار آید و جلو دست‌اندازیِ آنها به‌درون عراق را بگیرد. او می‌دانست که سپاهِ او قادر نخواهد بود که ازپس چنین مردم سرسختی برآیند که جز به پیروز شدن یا مردن نمی‌اندیشند. اما کسی به نظرهای او توجهی نمی‌کرد و او هیچ راهی جز جنگیدن در پیش نمی‌دید و یقین داشت که شکست از این عربها حتمی خواهد بود؛ زیرا سپاهیانِ خودش را با اینها مقایسه می‌کرد و می‌دانست که عربان برای مردن می‌جنگند و سپاهیانِ او برای زنده ماندن؛ و تفاوت میان این‌دو تفاوتی بسیار بود.

رستم می‌دانست‌که در آن شرایطِ دشوار باید مرزهای کشور را به‌هر بهائی از تجاوزهای عرب حفظ کرد؛ یعنی دربار ایران به شروط عربان گردن نهد، حیره را به‌آنها واگذارد، و به‌آنها باجی بپردازد و درصدد تقویت خویش در داخل کشور باشد و در آینده با آنها مقابله کند. او می‌دانست که فکر اینکه او دلیرانه با عربان بجنگد تا هرچه شدنی است بشود تصمیمی متهورانه و پرمخاطره و بی‌تدبیرانه است. او اطمینان داشت که اگر از عربها شکست بخورد هم کشور از دست خواهد رفت و هم دین. ولی نه شاه با نظر او موافقت می‌کرد و نه بزرگانِ همراهش. و او از اینکه کشور و ملت و شکوه و عزت و همه‌چیز را از دست رفته می‌دید همواره برای کشور و ملت در گریه بود،[۸۸] و شاید همواره به‌درگاه خدا در لابه و زاری بود که در آن شرایط دشوار این کشور اهورایی و این قومِ نجیب را نجات دهد و نگذارد که همه‌چیز به‌دستِ این مردمِ گرسنهٔ نیمه‌برهنهٔ بیابانی از دست برود.

روز دیگر باز رستم به سعد پیام داد که همان نمایندهٔ دیروزین را به‌نزدِ او بفرستد تا با او مذاکره کند. سعد به‌جای ربعی مردی به‌نام حُذَیفَه ابن مِحصَن را با چند تن فرستاد. حُذیفه ـ به‌نوشتهٔ طبری ـ شکل و هیأتش همان بود که دربارهٔ ربعی گفته شد؛ و اندکی هم زمخت‌تر بود. او سواره به‌نزد رستم رفت، و وقتی به‌او گفتند: از اسپت پیاده شو، گفت: پیاده نخواهم شد. و سواره با رستم که بر روی تختش نشسته بود سخن گفت. رستم گفت: چرا مرد دیروزی نه‌آمده است؟ حُذَیفَه گفت: رئیس ما نسبت به‌همگیِ ما در خوشی و ناخوشی به انصاف رفتار می‌کند، و امروز نوبتِ من است.[۸۹]

گفتگوها همان بود که دیروز شده بود و مهلت نیز همان بود، و اینک یک‌روز از سه روزی که ربعی تعیین کرد گذشته بود. وقتی حُذَیفَه مرخص شد رستم باز با بزرگان گفتگو کرد شاید مجاب شوند که با دادن امتیازهائی به‌عربها شرِ جنگ را از سر کشور دفع کنند؛ ولی کسی

همنوای او نشد. باز هم روز دیگر رستم از سعد نماینده طلبید، و این‌بار مغیره ابن شعبه فرستاده شد (که پیشتر نیز یک‌بار فرستاده شده بود). مغیره با یک چشمِ ترکیدهٔ سرخ‌شده و یک چشم سالم، که هیأتش را همچون شکل و هیأت ربعی توصیف کرده‌اند، با اندامی تکیده و سوخته، «با چهار گیسوی بافتهٔ خشکیده که راست شده همچون شاخهای گوزن ایستاده بودند»، به‌اردوی رستم وارد شد، او را به‌نزدِ رستم رهنمون شدند، و او در کنار فرشها از اسپش پیاده شد و یک‌راست به‌سوی تخت رستم رفته جهیده در کنار رستم نشست. او را با اهانت پائین آوردند و بر زمین نشاندند. مغیره گفت:

ما شنیده بودیم که شما عجمان مردمی خردمندید؛ ولی می‌بینم که نادان‌تر از شما در جهان نیست. ما عربها همه با هم برابریم و یکدیگر را بندهٔ یکدیگر نمی‌کنیم. من پنداشته بودم که شما هم انسانها را همچون ما برابر می‌شمارید. بهتر بود که به‌جای این کاری که با من کردید به‌من می‌گفتید که برخی از شما خدای دیگران‌اند. من به‌خود به‌اینجا نه‌آمده‌ام، بلکه شما مرا به‌اینجا دعوت کرده‌اید. امروز فهمیدم که امور شما از هم پاشیده است و حتمًا شکست خواهید یافت؛ زیرا با چنین سیرت و رفتار و با چنین خردهائی نمی‌توان مملکت را حفظ کرد.

رستم برای آنکه رنجِشِ از تخت پائین‌کشیده شدن را از دلِ مغیره بیرون ببرد به‌او گفت: «ای مردِ عرب! اطرافیانْ دست به‌کارهائی می‌زنند که مورد موافقت حاکمان نیست ولی حاکمان برای آنکه شوکتشان محفوظ باشد نرمش نشان می‌دهند و چیزی به‌آنها نمی‌گویند». و مترجم برای مغیره ترجمه کرد. او سپس برای آنکه با مغیره شوخی‌ئی کرده باشد، به پیکانهای مغیره اشاره کرده از او پرسید: «این دارِ دوکها که با خود داری چیست؟» مغیره گفت: «اخگر اگر دراز نباشد از سوزندگیش کاسته نمی‌شود». رستم به‌شمشیر آهنین مغیره اشاره کرده گفت: «شمشیرت چرا فرسوده است؟» مغیره گفت: «شکلش فرسوده ولی ضربتش درخشان است». سپس رستم به‌او گفت: «تو سخن می‌گوئی یا من سخن بگویم؟» مغیره گفت: «تو ما را به‌اینجا طلبیده‌ای، تو سخن بگو». رستم پس از سخنانی که دربارهٔ قدرت و شوکت ایران بر زبان راند، گفت:

ما ایرانیان همواره در کشورمان نیرومند بوده‌ایم و دشمنانمان را شکست داده‌ایم و در میان ملتها در شکوه و شوکت زیسته‌ایم. تا کنون هیچ پادشاهی و هیچ کشوری در جهان نبوده است و نیست که شوکت و عزتی چون ما داشته باشد. ما همواره در هر نبردی پیروز می‌شده‌ایم، و کمتر اتفاق افتاده که در جنگی شکست یابیم. اگر یک دشمن برای یکی دو

روز یا یکی دو ماه بر ما پیروز می‌شده به‌آن‌سبب بوده که گناهانی از ما سر زده بوده و خدا می‌خواسته که چشمانمان را بگشاید تا توبه کنیم و به‌راهِ درست برگردیم. باز خدا از ما خشنود می‌شده و ما را یاری می‌کرده تا دشمن را واپس بزنیم و شوکتمان را حفظ کنیم. نزد ما هیچ قومی بدبخت‌تر از شما نبوده است. شما سخت‌ترین معیشت را داشته‌اید و چنان بدبخت بوده‌اید که شما را به‌هیچ می‌شمرده‌ایم. هرگاه تنگدست می‌شده‌اید به‌ما پناه می‌آورده‌اید و شما را با خرما و جو و دیگر چیزها کمک می‌کرده‌ایم. من نیک می‌دانم که آنچه شما را برآن داشته که به‌این زمینها حمله کنید گرسنگی و تنگی معیشت است. می‌فرمایم تا یک دست رخت و یک خرسپ و هزار درم به‌فرماندهتان بدهند و به‌هرکدام از شما نیز کیسه‌ئی خرما و دو جامه می‌دهم. اینها را بگیرید و به‌دیارِ خودتان برگردید. من دوست ندارم که با شما بجنگم و سبب کشته شدنتان شوم یا شما را اسیر کنم؛ زیرا می‌دانم که شما مردم بدبختی بوده‌اید و هستید، و نمی‌خواهم که دستم را به‌خونتان بیالایم.

مغیره ابن شعبه رو به ترجمان کرد ـ که مردی عَبّود نام از عربهای حیره بود ـ و به‌او گفت: «تو عرب از جنسِ مائی؛ همانگونه که سخنانِ او را تام و تمام برای من ترجمه کردی از تو می‌خواهم که هرچه من می‌گویم را نیز بی‌کم و کاست برای او بازگویی کنی». آنگاه به‌رستم چنین پاسخ داد:

الله آفریدگار و روزی‌رسان است و هرکه نیکی کرده باشد نه او بلکه الله کرده است. دربارهٔ خودتان و کشورتان هرچه گفتی درست است. من قبول دارم که شما همیشه بر دشمنانتان پیروز می‌شده‌اید و از همهٔ مردم دنیا نیرومندتر بوده‌اید. ما این‌را می‌دانیم و انکار نمی‌کنیم. اینها را الله به‌شما داده بوده است. هرچه دربارهٔ بدبختی و تنگی معیشتِ ما گفتی هم درست است و من انکار نمی‌کنم. الله ما را به‌این بدبختی دچار کرده بود. لیکن روزگار همیشه بر یک‌حال نیست، و بدبختان هم امید نیکبختی دارند و نیکبختان نیز باید از بدبختیهای آینده در بیم باشند. اگر بر نعمتهائی که الله به‌شما داده بود شکرگزار می‌بودید الله نمی‌گذاشت که دست به‌کارهائی بزنید که از شما سر زده است. ناشکری‌تان سببِ دگرگون شدن احوالتان شده است. ما وقتی کافر بودیم به محنتها مبتلا بودیم؛ ولی پس از آن الله رحمتش را برما فروباراند. الله تبارک و تعالیٰ در میان ما پیامبری برگزید و ما را به‌راه آورد و نعمتهای بسیار به‌ما داد. اکنون دیگر حالِ ما آن نیست که شما می‌پندارید، بلکه چیزهائی که شما دربارهٔ ما می‌دانسته‌اید دیگرگونه شده است.

در دنبالِ گفتگوها، مغیره سخنان فرستادهٔ دیروزی را تکرار کرده روزی که از مهلت

برای ایران مانده بود را به‌یادِ رستم آورد، و در پایان سخنانش به‌رستم گفت:

اگر نیاز داری که ما از تو حمایت کنیم بنده و باجگزار فرودستِ ما شو، و اگر جز این باشد میان ما و تو چیزی جز شمشیر نخواهد بود. ولی اگر تسلیم ما نشوی بدان که روزی خواهد رسید که چندان ذلیل باشی که از اینکه ما باج از تو می‌پذیریم خوش‌دلی نمائی؛ و این معنای سخن الله است که کافران باید ذلیلانه باجگزار مؤمنان شوند (حَتّی یُؤتوا الجِزیَةَ عَن یَدٍ وَهُم صاغِرون).

رستم با شنیدن این‌سخن اختیار از کف داده بر مغیره فریاد زد که اکنون که نمی‌خواهید سخنِ درست را نیوشا باشید فردا بامداد آمادهٔ جنگ شوید تا همه‌تان را به‌دیارِ فنا بفرستم. آنگاه دست کرده یکی از پیکانهای مغیره را بیرون کشیده جلو چشمان مغیره گرفت و گفت: «پنداشته‌ای که با این دارِ دوک می‌توانی بر ما پیروز شوی؟» مغیره پاسخِ رستم را با استهزاء داده گفت: «زن و فرزندانِ ما غله‌هائی که از زمینهای شما می‌آمد را می‌خوردند و به‌ما فشار می‌آوردند که بیائیم و این زمینها را برای خودمان تصاحب کنیم. ما زن و فرزندانمان را برداشته آمده‌ایم تا آنکه یا آن زمینها را بگیریم یا بمیریم». رستم گفت: «حتمًا یا می‌میرید یا کشته می‌شوید». مغیره گفت: «در آن‌صورت هرکه از ما کشته گردد به‌بهشت می‌رود و هرکه از شما ما را بکُشد به‌دوزخ خواهد رفت؛ آنگاه زنده‌مانده‌های ما کارِ ما را دنبال خواهند کرد تا به‌پیروزی نهایی دست یابند».

دنبالهٔ گزارش خبر از تشرهای رستم می‌دهد، و می‌خوانیم که رستم گفت: شما عربان مانند مگس‌اید. مگس حریص‌ترین و پرآسیب‌ترین مخلوق خدا است. شما مانند مگسی هستید که عسل دید و گفت هرکه به‌من کمک کند تا به عسل برسم پاداشی به‌او می‌دهم. وقتی به عسل رسید، پاهایش در آن گیر کرد و فریاد برآورد که کسی بیاید مرا برهانَد و دو پاداش از من بگیرد. شما عربان مانند آن موشی هستید که دیگی کره یافت و به‌درون دیگ رفته مشغول خوردن شد. دیگ یک سوراخ داشت و او از آن وارد شده بود. او از بیم آنکه اگر از دیگ بیرون شود دیگر نتواند به‌کره برسد چندان کره خورد که بسیار فربه شد و چون خواست که از سوراخ بیرون شود نمی‌توانست، و کسی هم نبود که به‌او کمک کند تا بیرون آید؛ و صاحب دیگ آمد و او را کشت. شما عربان مانند آن روباهی هستید که وارد باغی شد و دید که نعمتْ فراوان است و در باغ تباهی کرد. صاحب باغ رفت و راه لانهٔ روباه را بست و روباه را در باغ کشت. شما به سرزمین ما می‌آمدید و ما به‌شما امکان می‌دادیم تا از خیراتمان بهره برگیرید. وقتی دیدید که اینجا خیرات فراوان است رفتید و قبایلتان را گرد آوردید تا به‌ایران حمله‌ور

شوید و همهٔ خیرات را ازآنِ خودتان کنید. ولی بدانید که فرجامتان همانند فرجام آن مگس و آن موش و آن روباه خواهد بود و به‌کشتن خواهید رفت.[۹۰]

از زبانِ گزارشگر که همان پسر رفائیل و مورد اعتمادِ رستم و خبرچینِ سعد بوده نوشته‌اند که پس از رفتن مغیره و همراهانش باز رستم کوشید که بزرگان را متقاعد سازد که دست از لجاجت بکشند و قبول کنند که به‌نحوی با عربان کنار آیند تا مجبور نباشند که با آنان وارد جنگ شوند، و به‌این‌وسیله شر آنان‌را از سر کشور و ملت دور کنند. ولی نتوانست که موافقتی به‌دست آورَد، و بزرگانْ بیشتر برآن بودند که باید با عربان جنگید و آنها را از مرزهای کشور دور کرد. این امور محرمانهٔ مربوط به‌لشکرگاهِ رستم را رفائیلِ آرامی‌تبارِ عرب‌زبانِ مسیحی توسط پسرِ صلوبای آرامی‌تبارِ عرب‌زبانِ مسیحی به سعد می‌رساند؛ و این خبررسانی را گزارشگرانِ عرب در چند مورد ذکر کرده‌اند.

رستم با همهٔ وجودش در تلاش بود که ایران را نجات دهد. اما حقیقت آن بود که عربان درحال خزشی بودند که هیچ‌چیزی نمی‌توانست مانعش شود. انگار این مقدری تاریخی برای ایران بود که می‌بایست اتفاق افتد. همهٔ زمینه‌ها را اقتدارگرایانِ ایران (فقیهان و سپهداران) پیش از این با کشتن خسرو پرویز و کودتاهای خونین سالهای گذشته فراهم آورده بودند. مُسلِمین این‌را ارادهٔ الله می‌دانند؛ یعنی ارادهٔ الله برآن بوده که وعده‌ئی که پیشترها به بندگانِ خاصِ خودش داده بوده را تحقق بخشد و آنها را به سرورانِ جهان تبدیل کند و سرنوشت مردمِ جهان را به‌دستِ آنها بسپارد. موضوع اصلی همانا خزش تاریخی عرب به‌سرزمینهای تمدنی، و رهایی از تنگنای عربستان بود، و دیگر هرچه بود بهانه بود. دین یک عامل وحدت بود که عربان را در پیرامون یک محور گرد آورده بود؛ و این محور به‌آنها جهت می‌داد تا خزش تاریخی‌شان به‌تحقق برسد و از تنگنای عربستان خارج شوند. دهها هزار عربی که در حیره تجمع کرده بودند زن و فرزندانشان را برداشته بار و بُنه و همهٔ اثاثشان را بر پشت شترشان نهاده دیارشان را برای همیشه در پشت سرشان رها کرده آمده بودند تا آنکه یا به‌خیرات عراق دست یابند یا در آن‌راه کشته گردند و از شرِ زندگی فلاکت‌بار در بیابانهای خشک و بی‌روزیِ عربستان رها شوند. این را مغیره ابن شعبه نیز در سخنانش به رستم گفت. پیش از این نیز ـ گویا ـ پیامبر به‌مؤمنان وعده داده بود که روزی خواهد آمد که عربها به روستاهائی برسند و آنها را ببینند و خوراک و پوشاک بسیار به‌دست آورند و به اقوامشان بنویسند که به‌نزد ما بیائید و آن زمینهای خشک را رها کنید.[۹۱]

عربهائی که در قادسیه تجمع کرده بودند این موضوع را به‌بیانهای گوناگون به‌یاد

یکدیگر آورده یکدیگر را تشویق به استواری در راه دستیابی به‌خیرات عراق می‌کردند. یکی از سرانِ قبایل همراهِ سعد ابی‌وقاص در تشویق افراد قبیله‌اش برای استوار ماندن در جنگ با ایرانیان، خطاب به‌آنها چنین می‌گفت:

الله این سرزمینها را برای شما حلال کرده است. شما سه‌سال است که همواره به‌آنها دستبرد می‌زنید و آنها در برابر شما هیچ کاری نمی‌توانند انجام بدهند. الله با شما است و اگر شکیبایی و استواری داشته باشید و مردانه بجنگید سرزمین و اموال و زن و بچه‌های آنها ازآنِ شما خواهد شد. ولی اگر اراده‌تان سست شود دیگر هیچ امیدی به برگشتنتان به‌چنین وضعیتی نخواهد بود. به‌زمینهای پشتِ سرتان بنگرید و به‌یاد داشته باشید که جز زمینهای خشکِ بی‌حاصل نیست.[۹۲]

ایران در این‌شرایط نیاز به‌یک شاه باتدبیر و یک ارتش منسجم داشت، ولی از هردو محروم بود. رستم می‌دانست که باید باجگزاری به‌مدینه را پذیرفت و به‌سروسامان دادن اوضاع داخلی کشور اندیشید. ولی این فکری بود که طرفداری در میان بزرگانِ تیسپون و سران دربار و ارتش نداشت، و شاه یزدگردِ کم‌تجربه نیز با آن موافق نبود.

شکست ارتش ایران در قادسیه

مهلت سه‌روزه‌ئی که عربان به‌رستم فرخزاد داده بودند به‌پایان رسیده بود و چهارمین روز درحال فرارسیدن بود. از جنگ هیچ گریزی نبود. رستم در آخرین تلاش برای متقاعد کردن بزرگان بر دادن امتیاز به‌عربان و وارد نشدن در جنگ با آنها، گفت که شبِ گذشته در خواب دیده که انگار فرشته‌ئی از آسمان فرود آمد و تیرهای ما را برداشته مُهروموم کرد و با خود به‌آسمان برد. او گفت: این رؤیاها همه هشدارهای آسمانی است که به‌ما می‌گوید چنانچه جنگ دربگیرد ما شکست خواهیم خورد؛ و بهتر آنست که از هم اکنون تدبیری کنیم و جلو این شکست را بگیریم. ولی تلاشهای او برای همدم ساختن بزرگان با خودش به‌جائی نرسید، و او برای اینکه آمادۀ جنگ با عربان شود از رود حیره عبور کرد و در برابر لشکرگاه سعد لشکرگاه زد. در آن‌هنگام طوفان پرگرد و غبار بیابانهای شمالی عربستان آغاز شده بود که بلائی بود. رستم که از وضعیتِ پیش‌آمده به‌خود می‌پیچید به بزرگان گفت: بنگرید که امروز که روز جنگ است توفانِ خاک هم به‌کمک عربان آمده است و از روبرو برما می‌وزد.[۹۳]

رستم مردی نبود که از جنگیدن بهراسد. ولی او می‌دانست که این عربان برای مردن یا پیروز شدن آمده‌اند؛ و کسانی که چنین باشند او شکست نتواند داد. او می‌دانست که قادر

نخواهد بود با جنگ به‌موضوع عربانی که حیره را گرفته و در قادسیه گرد آمده‌اند پایان دهد. ولی می‌دانست که این جنگ تلفات سنگینی را از سپاه او خواهد گرفت. او وقتی در برابر عربان لشکر آراست سخت در اندوه بود و به‌بانگِ بلند می‌گفت: «خدا جگر عمر را کباب کناد که جگر مرا کباب کرده است».[۹۴] پنداری که رستم در آن لحظه، پیشاپیش، بر خاک و خون افتادن دلاورمردان ایران را نظاره می‌کرد و بر آنها می‌گریست. شاید او در دلش به شاه نفرین می‌کرد که به‌مشورتهایش گوش نداده و حاضر نشده بود با عربان کنار آید و با دادنِ امتیازی کشور را نجات دهد. او از شدتِ دردِ دلش سخنان اهانت‌آمیزی نسبت به شاه بر زبان می‌آورد و می‌گفت: «من همیشه از سال بوزینه می‌ترسیدم و امسال سال بوزینه است».[۹۵] منظور او از بوزینه کسی جز یزدگردِ خودبزرگ‌بینِ بی‌تدبیر نبود.

جهادگران نیز در برابر او صف آراسته بودند. هرکدام از سرانِ قبایلِ متعددی که همراه سعد ابی‌وقاص بودند،(*) جنگجویان قبیلهٔ خودشان را در پشتِ سرِ خود به‌صف کرده ضمن سخنرانی تشویق شان‌کردند که باید تا پای جان بجنگند، و مبادا چنان شود که قبایل دیگر ببینند که اینها رشادتی کمتر از آنها نشان داده‌اند؛ یا مبادا چنان شود که کسی از اینها از میدان نبرد بگریزد و بدنامی را برای قبیله به‌ارمغان آوَرَد. آنها افراد قبایلشان را برای مردن آماده می‌کردند و همه را تشویق می‌کردند که باید تا پای جان جنگید و افتخار کسب کرد. سخنان سرانِ قبیله‌ها همه در این باره بود که ما برای پیروز شدن یا مردن آمده‌ایم، و اگر پیروز شویم زمینها و ثروتها و زنان و دختران ایرانیان ازآنِ ما خواهد شد، و اگر کشته شویم به‌بهشت خواهیم رفت و آنجا بهترین سعادت و لذت در انتظارمان است. یکی از آنها به‌جهادگرانِ قبیله‌اش تأکید کرد که «به پشتِ سرتان بنگرید که همان کریوه‌های هراسناک است که آدمی در آنها گم می‌شود». هرکدام از سرانِ قبایل برای مردانش تأکید می‌کرد که باید در این نبرد چنان کنند که فردا قبیله‌ها داستان رشادتهاشان را حدیثِ روزِ خودشان سازند و آنان بتوانند با افتخار از این‌روز یاد کنند. طُلَیحه اسدی ـ که تا چند سال پیش ادعای نبوت داشت ـ به بنی‌اسد می‌گفت که شما را «اَسَد» نام داده‌اند، و در این‌روز باید مانند اسد (شیر) باشید؛

(*) قبایل شرق و غرب و شمال و جنوب عربستان که در جنگ قادسیه شرکت کردند عبارت بودند از: بنی‌شیبان، بنی‌حنیفه، عبدالقیس، ثقیف، هوازن، همْدان، اَشعَر، مُراد، عَک، سَکون، کِنده، نَخَع، زُبَید، بَجیله، جُعفه، خَثعَم، باهِله، بنی‌هلال، بنی‌تمیم، بنی‌سُلَیم، اَزْد، بنی‌مُحارب، بنی‌عامر، جُهَینه، بنی‌اسد، تَیم‌اللات، بنی‌عِجل، بنی‌سعد، بنی‌وائل، بنی‌مازِن، طی، جُذَیله، بنی‌فِهر، بنی‌ضَبّه، بنی‌فَزاره، و چند طایفهٔ کوچکِ جز اینها. از مدینه نیز حدود دویست تن که اصحاب پیامبر بودند با سعد ابی‌وقاص آمده بودند.

حمله کنید و پشت مدهید و به‌جلو بتازید و در فکر بازگشت مباشید. پیرزنی از قبیلهٔ نومسلمانِ نَخَع (از یمن) که چهار پسرش همراه جهادگرانِ قبیله بودند به پسرانش رشادت داده می‌گفت که شما فرزندان یک پدر و مادر هستید، من هیچ‌گاه به‌پدرتان خیانت نکرده‌ام، شما مسلمان شده‌اید و باید هرچه رشادت دارید را در اینجا از خودتان نشان دهید.[۹۶]

پیکارگران هر قبیله در جایگاه ویژهٔ خویش موضع گرفته در پشت سر فرماندهان قبیله‌یی به‌صف شده بودند. افراد هر قبیله بر رفتار یکدیگر نظارت داشتند. هرکدام از اعضای قبیله در اندیشه بود که بیشترین افتخار را در نبرد نصیب خودش سازد. برترین افتخار یک عرب آن بود که در جنگْ رشادت و تهور نشان دهد حتی اگر کشته گردد. هیچ افتخاری برای عرب برتر از آن نبود که متهورانه به‌استقبال مرگ برود، و همگان بدانند که او از مرگ نهراسید و تا پای جان جنگید. آنچه بر تهور عرب می‌افزود این باور بود که چونکه به‌خاطر الله می‌جنگد الله به‌او یاری خواهد کرد و نخواهد گذاشت که کشته شود، و اگر کشته شد او را در بهشت مورد استقبال قرار خواهد داد. رستم در قادسیه با چنین مردمی روبرو بود. سپاه رستم را سربازانی تشکیل می‌دادند که بیشینه‌شان به‌زور به‌خدمت ارتش درآورده شده بودند و بسیاری از آنها از بومیانِ عراق بودند که احساس می‌کردند پیروزی یا شکست ایران در این جنگ هیچ سود و زیانی برای آنها دربر نخواهد داشت. تنها تغییری که سرنوشت چنین جنگی برای سربازانِ بومیِ عراق داشت آن بود که اگر عربان پیروز می‌شدند آنها اربابانشان عوض می‌شد و عربان جای ایرانیان را می‌گرفتند؛ و از آنجا که این عربان از دینی پیروی می‌کردند که به‌دین آنها که مسیحی بود نزدیک بود، شاید این مسیحیان می‌پنداشتند که اگر عربان پیروز شوند اربابانی با انصاف‌تر از اربابان ایرانی نصیبشان گردد. از اینها که بگذریم، ارتش ایران یک ارتش نظامی بود که از قواعد و رسوم معمول در جنگهای نظامی پیروی می‌کرد؛ اما عربان در عملْ مجموعه‌های بزرگی از نیروی شبه نظامی و به‌تعبیر امروزی «کماندو» بودند. همهٔ عربها در اثر جنگهای غارتگرانهٔ سده‌های متمادی مهارتهای بسیاری در حمله و گریز کسب کرده بودند؛ و چونکه همواره در نقل و انتقال بودند و در بیابانهای خشک و بی‌روزی می‌زیستند، توان جسمی (قدرت بدنی) بسیار بالائی داشتند.[۹۷] توان جسمی سربازان ایرانی با آن قابل مقایسه نبود. از همه مهمتر آنکه سربازان رستم در اندیشهٔ زنده ماندن بودند و عربان در اندیشهٔ کشته شدن و به‌بهشت برین و مهمانیِ الله رفتن و از آن‌همه دختران زیبارو و نعمتها و لذتهایی مادی که در قرآن به شهیدان وعده داده شده بود بهره‌مند شدن. و تفاوت میان این دو طرزِ فکر از زمین تا آسمان بود.

یکی از نمونه‌های نبرد تن‌به‌تن در نخستین دور نبرد، که نمونه‌ئی از مقایسهٔ توان جسمی ایرانیان و عربان است، آن‌گونه که بعدها جهادگران به‌یاد می‌آوردند چنین بود: یک ایرانی از صف جدا شده هم‌آورد طلبید. عَمرو مَعدی‌کَرِب زُبَیدی به پیشواز او رفت، و دریک جهش براو دست یافته او را در بغل کشید و به‌یک خیز به‌صفِ جهادگرانِ قبیله‌اش برگشته او را در برابر صف بر زمین زد و برسینه‌اش نشسته گردنش را گرفته پیچاند و به‌یک ضرب شکست و پس از آن سرش را از تنش جدا کرد و آنگاه رو به اعضای قبیله‌اش کرده گفت: با عجمان چنین کنید.[۹۸]

این عَمرو مَعدی‌کَرِب که از متهورانِ نامدار عربستان و پهلوانی پرآوازه بود، تا سال ۱۱هـ با مدینه در جنگ بود و نمی‌خواست اجازه دهد که اسلام ـ که دین عربهای مُضَری بود ـ وارد یمن شود. اما همینکه موضوع خزش قبایل عرب به‌عراق پیش آمد دست از مخالفت با مدینه کشیده خود با افراد قبیله‌اش مسلمان شد و در لشکرکشی به‌عراق شرکت کرد. حتی قیس ابن مَکشوح مُرادی که خلیفهٔ پیامبرِ یمنی ـ موسوم به اسود عنسی ـ شده بود نیز دست از ادعایش کشیده با قبیله‌اش به‌مدینه رفته مسلمان شد و اکنون به قادسیه آمده بودند. داستانی از تهور و زور عَمرو مَعدی‌کَرِب آورده‌اند که نشان‌دهندهٔ شخصیت و تهور بسیاری از عربانی است که در قادسیه با ایرانیان روبرو بودند. این داستان چنین است:

چندسال پس از رخدادهائی که در اینجا از آنها سخن می‌گوئیم عمرو معدی‌کرب برای حج و زیارت به مدینه رفته بود؛ یک‌روز خلیفه عمر از او خواست که موارد شنیدنیِ سرگذشتِ پیش از مسلمانیش را برایش بازگوید. عَمرو گفت: یک‌بار به‌قصد غنیمتگیری بیرون شدم. یک عربِ لَندهوری را دیدم که شمشیرش را در دست گرفته بر زمین نشسته نیزه‌اش را در زمین فروکرده و اسپش را در کنار خودش بسته بود. گفتم: «خودت را برای کشته شدن آماده کن». گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «عمرو مَعدی‌کَرِب». مرد تا نامِ مرا شنید از ترسْ شهقه‌ئی زد و بر زمین افتاده بر جایش خشک شد. و یک‌بار در بیابان اسپ می‌تاختم و جوانی زیبارو را سوار بر اسپی دیدم که از جانب یمامه می‌تاخت. خودم را به‌او رساندم و گفتم: «برای کشته شدن آماده شو!» جوان به‌من توجهی نکرد و به‌راهش ادامه داد. باز خودم را به‌او رساندم و گفتم: «برای کشته شدن آماده شو!» گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «عمرو مَعدی‌کَرِب». گفت: «تو مردی حقیر و ذلیل‌ای؛ دلم نمی‌خواهد که دستم را به‌خون تو بیالایم؛ راهت را بگیر و دور شو!» گفتم: «ولی من دلم می‌خواهد که تو را بکشم». گفت: «ولی من دلم به‌کشتن مرد حقیری چون تو راضی نمی‌شود». گفتم: «باید تو را بکشم». گفت: «می‌خواهی که تو جلو بتازی و من

به‌تو حمله کنم یا می‌خواهی که من جلو بتازم و تو به‌من حمله کنی؟» گفتم: «تو بتاز و من به‌تو حمله می‌کنم». جوان تاختن گرفت و من به‌دنبالش تاختم و نیزه‌ام را به‌او حواله کردم، و در لحظه‌ئی که یقین داشتم که نوک نیزه‌ام را در میان دوشانه‌اش فروخواهم کرد جوان به یک‌باره خودش را به‌زیر شکم اسپش رساند؛ ضربتِ من هدر رفت و او خود را چالاکانه به‌پشت اسپش برگرداند و نوک نیزه‌اش را بر گلوی من نهاد و گفت: «می‌توانم که تو را بکشم ولی نمی‌کشمت. راهت را بگیر و برو». گفتم: «ولی من تو را می‌کشم». باز هم او تاخت و من به‌دنبالش تاختم و باز هم او به‌مانندِ بارِ نخستْ خودش را با ترفند از ضربت من گریزاند و نیزه‌اش را بر گلوی من نهاد و گفت: «می‌توانم که تو را بکشم ولی نمی‌کشمت». بار سوم که به‌همین منوال نیزه‌اش را بر گلویم نهاد، گفت: «بخشایش بیش از سه‌بار از جوان‌مردی نیست؛ بار چهارم تو را می‌کشم؛ راهت را بگیر و برو». گفتم: «آیا دلت می‌خواهد که با هم دوست شویم؟» گفت: «آری، ولی من به‌سوی مرگ می‌روم». گفتم: «من با تو می‌آیم». با او رفتم و در تاریکی شب به‌منزلگاه یک طایفه رسیدیم. گفت: «مرگ اینجا است؛ می‌خواهی که بروی یا با من باشی؟» گفتم: «با تو خواهم بود». گفت: «اینجا بِایست و مواظب من باش». آنگاه وارد یکی از چادرها شد و در یک چشم به‌هم‌زدن بیرون آمد؛ دختری را زیر بغلش گرفته بود و یکی از شتران را که آنجا می‌چرید گرفته دختر را برآن نهاد و خودش را بر اسپ افکند و مهار شتر را گرفت و به‌من گفت: «به‌راه افت». چون اندکی دور شدیم، سه اسپ‌سوار را پی‌گیرِ خودمان دیدیم. آنها خود را به‌ما رساندند و از جوان خواستند که دختر را رها کند. جوان به‌آنها پاسخی نداد. آنها به‌او حمله کردند. جوان دو نفرشان را که جوان‌تر بودند، یکی پس از دیگری کشت. پیرمرد گفت: «دخترم را رها کن!» جوان پاسخ نداد. پیرمرد گفت: «اکنون که چنین است، آیا می‌خواهی که تو اول به‌من حمله‌ور شوی یا می‌خواهی که من اول به‌تو حمله کنم؟» جوان گفت: «اول من به‌تو حمله می‌کنم». پیرمرد گفت: «حمله کن و بزن؛ آنگاه اگر توانی در من مانده بود تو را خواهم زد». جوان شمشیرش را بلند کرده برسرِ پیرمرد فرود آورد. همزمان با فرود آمدن ضربتِ او پیرمرد نیزه‌اش را به شکم جوان فروکرد و هردو با هم بر زمین افتادند، و دختر و چهارتا اسپ و چهارتا شمشیر و نیزه و یک شتر برای من ماند. ولی دختر پس از کشته شدن عاشق و پدر و برادرانش خود را از شتر افکنده کشت.[۹۹]

ایرانیان در قادسیه با چنین مردمی روبرو بودند؛ مردمی که زندگی در بیابانهای خشنِ عربستانْ کشتن و کشته شدن را برایشان به‌نوعی سرگرمی و وقت‌گذرانی تبدیل کرده بود. داستان نبرد قادسیه را طبری با طول و تفصیل از گزارشهای شاهدانِ عینی آورده است. در روز

نخست نبرد که جنگ از بامداد تا ظهر ادامه داشت بالادستی ازآنِ ایرانیان بود. سرِ ظهر پس از آنکه عربها نمازشان را برگزار کردند، چهار بار تکبیر پیاپی از بانِ کاخِ مقرِ سعد بلند شد، و این ـ آن‌گونه که پیش از آغاز نبرد با سران قبیله‌ها قرار گذاشته شده بود ـ نشانه بود که حملهٔ دسته‌جمعی را آغاز کنند. در حملهٔ دسته‌جمعی که تا پاسی از شب ادامه یافت چندهزار عرب کشته شدند و بیش از این تعداد زخمی دادند. فقط کشتگان بنی‌اسد ۵۰۰ تن بودند. رؤسای قبیله‌ها درحین نبرد به‌مردانشان بانگ می‌زدند که بنگرید مردانِ فلان‌قبیله چه رشادتهائی از خود نشان می‌دهند!؟ و افرادشان را تشویق به‌رشادتِ بیشتر می‌کردند. وقتی اَشعَث ابن قیس به‌مردان کِنده بانگ زد که «به‌دلاوریهای بنی‌اسد بنگرید که چه‌گونه می‌جنگند و می‌کُشند، مبادا از آنها عقب بیفتید که فردا بر ما فخر بفروشند»، چندتنی از مردانِ کِنده خشمگینانه به‌نزدِ او آمده گفتند: مگر نمی‌بینی که رشادتهای ما بیش از بنی‌اسد است؟[۱۰۰]

عربها برای کشتن و کشته شدن حمله می‌کردند، از این‌رو می‌کوشیدند که با خصم گله‌آویز شوند که یا او را بکشند و رختش را بگیرند یا هردو با هم کشته گردند، و افتخار نصب عرب شود. بیشترین تلاش عربان برآن بود که تا بتوانند کاری کنند که بر رخت و جنگ‌افزار ایرانیان دست یابند. براساس رسم بازمانده از راهزنیهای دیرینه و جنگهای قبیله‌یی، افتخار بزرگی بود برای یک عرب که دشمن را بکشد و رختش را تصاحب کند و مورد استفاده قرار دهد. رختی که به‌اینگونه به‌دست آورده شده بود **سَلَب** نامیده می‌شد (یعنی برکشیده شده). سَلَب‌پوشی از افتخارات قبیله‌یی و نشانهٔ دلاوری بود، و عرب می‌توانست سَلَبی را که برتن داشت به‌دیگران نشان دهد تا همگان بدانند که او مردی را کشته و رختش را برکشیده و بر تن کرده است. در قادسیه عربها رختهای بزرگانِ ایرانی را می‌دیدند که چنان ارزشمند می‌نمود که حتی در خواب هم ندیده بودند که روزی چنان رختی بر تن داشته باشند. عَمرو مَعدی‌کَرِب به‌میان ایرانیان تاخت و در غبار گم شد. چندتن از مردان قبیله‌اش به‌دنبالش دویدند تا نجات اش‌دهند. او زخمی شده از اسپ بر زمین افتاد. در این‌حال یارانش به‌یاریش شتافتند. او، با تنِ زخمی، خودش را به‌زیر دست و پای اسپ یکی از سواران ایرانی افکند و دستهایش را با دو دستِ اسپ ایرانی گره زد و در زیر لگدهای اسپ برآن بود که اسپ را بر زمین بزند و سوارش را بکشد تا رختش را به‌دست آورَد. ایرانی از اسپ فروافتاد و با شتاب دور شد تا جان خویش را از دیگر عربهائی که به‌یاریِ عَمرو آمده بودند نجات دهد، و عَمرو به‌اسبِ او دست یافته برآن سوار شد. مردی از قبیلهٔ بنی‌اسد به‌مقابلهٔ یک ایرانی شتافت که هم‌آورد می‌طلبید. او نیز در مقابله با ایرانی زخمی شده بر زمین افتاد و مانندِ عَمرو دست و پای اسپ ایرانی را

چسپید و در حالی که بر زمین کشانده می‌شد در تلاش بود که سوار را بر زمین بزند. چندتن از مردان قبیله‌اش که به‌یاریش شتافته بودند فریاد برآوردند که اسپ را رها کند وگرنه به‌لگدِ اسپ کشته خواهد شد. او گفت: «هرچه می‌خواهید فریاد کنید! من برآنم که به‌رخت این‌مرد دست یابم». او با این کارش توانست که سوار را از اسپ بر زمین زند و با او گله‌آویز شود. سرانجام این‌مرد را کشته لباسش را از تنش برکشید و سلاحش را تصاحب کرد و افتخار بزرگی را نصیب خودش ساخت. بیشترین کشتگان را کسانی می‌دادند که در دسته‌های چندنفری برای نشان دادنِ تهور به پیلان حمله‌ور می‌شدند، و در عین حالی که چهرهٔ پیل را مجروح می‌کردند بیشترشان در زیر دست و پای پیلِ عاصی‌شده از پا درمی‌آمدند. نوشته‌اند که ۳۳ پیل در سپاه ایرانیان بودند.[۱۰۱]

در روز دوم نبرد در نیمهٔ اولِ روز نبردْ تن‌بن‌تن بود، و از سرِ ظهر حملهٔ دسته‌جمعیِ عربها آغاز شد. در این‌روز نیز ایرانیان رشادتهای چشمگیری از خود نشان دادند و شمار بسیاری از عربان را بر زمین افکندند، به‌گونه‌ئی که کشتگان عرب در آن‌روز افزون بر دو هزار تن شد؛ چهار تن از دلاوران ایران به‌نامهای پیروزان و بندوان و بهمن جادویه و بزرگمهر همدانی بر خاک و خون غلتیدند و هزاران تن از ایرانیان در نبردِ دسته‌جمعی کشته شدند.[۱۰۲]

روز سوم نیز به‌همین منوالْ دوطرف کشتگان و مجروحان بسیاری دادند. عربان در این روز با رشادتهای شگفت‌انگیزی در دسته‌جات صد مردی و هفتاد مردی، پیاده، به سپاه ایران می‌تاختند و در هر حمله شماری کشته می‌دادند و به‌همان تعداد کشته می‌گرفتند. دو جوانِ اسدی که می‌خواستند افتخار بسیاری برای قبیله‌شان کسب کنند، و شنیده بودند که حمله کردن به پیل سپیدِ ایرانیان بیشترین رشادت را می‌طلبد، زیرا شنیده بودند که هرکه به پیل سپید حمله کرده به‌فجیع‌ترین وجهی به‌کشتن رفته است، گفتند: «ما این‌کار را خواهیم کرد». آن‌دو با هم پیاده به پیل سپید حمله‌ور شدند و با نیزه‌هاشان چشمان پیل را هدف قرار دادند، سپس خرطوم پیل را به‌شمشیر زدند. پیلِ عاصی‌شده به‌دورِ خودش چرخیدن و جهیدن گرفت، و پیل‌سواران بر زمین غلتیدند و به‌دست عربان از پای درآمدند. عربان یاد گرفته بودند که پیل وقتی چشم و خرطومش زخمی شود عاصی می‌گردد و کنترلش از دست صاحبش به‌در می‌رود. از این‌رو بیشترین حمله را به‌چشم و خرطوم پیلان وارد می‌آوردند، و به‌این‌طریقْ پیلان را به‌عصیان می‌کشاندند. پیلانِ عاصی‌شده به‌هرسو می‌دویدند و هرکس در جلوشان بود را لگدکوب می‌کردند، و چون در سپاه ایرانیان بودند بیشترین کشتگانِ زیر پای پیلان را ایرانیان تشکیل می‌دادند. برای اینکه یک پیل کور شود یا خرطومش قطع گردد چند عرب جان‌فشانی

می‌کردند و خود را به‌کشتن می‌دادند ولی یکی دو تن از آنها موفق می‌شدند که این عمل را انجام بدهند. هم آنها که کشته شده بودند با رشادتی که از خود نشان داده بودند برای قبیله‌شان افتخار می‌آوردند، و هم آنها که پیل را با کور کردن و قطع خرطومش به‌عصیان واداشته بودند.[۱۰۳]

نبرد روز سوم نیز تلفات بسیار سنگینی برای دو طرف داشت و تا پاسی از شب ادامه یافت. در این‌روز ایرانیان همهٔ پیلهاشان را از دست دادند. در پایان نبردِ این‌روز، به‌روال روزهای گذشته، توقفِ شبانه اعلام شد و هردو طرف به‌اردوگاهشان برگشتند. اینک عربان که تلفات بسیار سنگینی در خلال سه‌روز گذشته داده بودند دریافته بودند که اگر نبردها به‌روالِ روزهای گذشته ادامه یابد پیروزی بر سپاه ایران دشوار است؛ و باید حیلهٔ بیابانی به‌کار برد. لذا برآن شدند که در آن‌شب، که طوفان شدیدِ شن به‌چهرهٔ لشکرگاه ایرانیان می‌وزید، پس از آنکه ایرانیان آرام گرفتند شبیخون بزنند. آنها وقتی اطمینان یافتند که ایرانیان سلاحهاشان را برآورده و آرام گرفته‌اند در دهها دستهٔ بزرگ از مردانِ قبایل مختلف به‌اردوگاه رستم شبیخون زدند. ایرانیان که آمادگی برای چنین وضعیتی را نداشتند پریشان برخاسته کوشیدند که به سلاحهاشان برسند و برای نبرد آماده شوند. ولی ضربات متوالی دسته‌جاتِ مهاجم که همچون طوفانِ ناگهانی فرارسیده بودند همهٔ امکانها را از آنها گرفته بود. عربها در میان زوزهٔ طوفان بیابانی در تاریکی شب نیزه و شمشیر می‌زدند، و به‌هر جسم سیاهی که در برابرشان ظاهر می‌شد حمله می‌بردند و ضربتهاشان را برآن فرود می‌آوردند. ایرانیان گرچه نتوانسته بودند که خود را برای درگیری با شبیخون‌زنندگان آماده کنند بازهم رشادتهاشان در آن‌شب که در گزارشها آمده است در حدِّ ستایش است. آنها آن‌شب بیش از شش هزار عرب کشتند. ولی این تعداد کشتگان برای عربان پیروزی نهایی را به‌دنبال آورد و شکست سپاه ایران قطعی شد. کشتگان ایرانی در این‌شب بیش از ده هزار بود.[۱۰۴]

رستم فرخ‌زاد نیز در آن‌شبْ کشته گردید. پس از او ایرانیان در پشت سرِ افسرانی چون هرمزان، اهود، بهبشزاد، کارن، شهریار کنارنگ، هیربدزاد، خسرو شنوم همدانی، جالینوس، و فرخان اهوازی دلیریها نشان دادند و ساعتها در تاریکی و سرما و طوفانِ شن‌بارِ بیابانی جنگیدند، و هزاران تن به‌همراه آنها جان خویش را فدا کردند. بعدها یکی از جهادگرانِ باهِلی (از قبیلهٔ باهله) به‌یاد می‌آورد که گروهی از ایرانیان پرچمشان را بر زمین فروکرده در پیرامونش گرد آمده بودند و تا پای جان جنگیدند، و همه‌شان کشته شدند. همین مرد افزوده که بخشی از سپاهیان ایران پس از کشته‌شدنِ رستم نخواستند که از معرکه بگریزند، و در

سی‌وچند دسته در پشت سرِ سی‌وچند فرمانده به‌نبرد ادامه دادند، و مُسلِمین در پشت سرِ سی‌وچند تن از فرماندهانشان با آنها جنگیدند. سرانجام بخشی از ایرانیان کشته شدند و بخشی دیگر راه فرار در پیش گرفته جانشان را نجات دادند.[۱۰۵]

با وجود همهٔ رشادتهائی که ایرانیان از خود نشان دادند پیروزی قطعی در قادسیه ازآنِ بندگانِ الله شد. دربارهٔ چه‌گونه کشتن شدنِ رستم گزارش صریحی در دست نیست. روایتی می‌گوید که یک عرب که در تاریکی به‌هرسو شمشیر می‌افکنده شمشیرش را در سیاهی شب بر بار خرسپی زده که رستمِ مجروح در آن لحظه خودش را در پناه آن داشته بوده و مشغولِ نبرد بوده است. وقتی او به‌رستم نزدیک شده رستم به‌او تیر افکنده و گفته که جلوتر مبا. او به‌رستم حمله کرده و یک لنگه بار خرسپ برسر رستم فروافتاده و رستم را گیج کرده و سبب شده که از جلو عرب بگریزد و خودش را به‌رودخانه برساند. و عرب با استشمام بوی مشک و عنبر دانسته که کسی که با فرود آمدن ضربت او برآن سیاهی گریخته حتمًا رستم بوده که چنین بوئی از او برخاست. لذا گویا وی‌را تعقیب کرد و در حالی که رستم خودش را به‌آب افکنده بود پاهایش را گرفته کشید و با او گله‌آویز شد و توانست که با فرودآوردن ضربتی بر گونه و دماغش او را از پا دراندازد و سرش را از تن جدا کند. اندکی پائین‌تر از این‌روایت، طبری نوشته که پس از آنکه هوا روشن شد عربان در میان کشتگان گشتند تا جسد رستم را بیابند ولی اثری از او به‌دست نه‌آمد، و یکی از عربان مدعی شد که کشندهٔ رستم است. ظاهرًا سعد ابی‌وقاص درمورد اینکه رستم زنده در رفته یا کشته شده در شک بوده و کسانی از عربهای منطقه را که رستم را پیشترها دیده بوده‌اند به‌میان کشتگان فرستاده شاید جسد رستم را شناسایی کنند. طبری نوشته که یکی از عربهای عِبادی (از مردم منطقه که سابِقًا اتباع ایران بودند) آمد و به سعد گفت که جسد بی‌سرِ رستم را با سرِ مردِ دیگری در برابر دروازهٔ کاخِ او (سرای محل اقامت سعد) دیده است، ولی از ضربه‌های بسیاری که خورده است قابل شناسایی نیست.[۱۰۶]

با شکست قادسیه و کشته شدنِ رستم فرخ‌زاد ستیزِ قدرت سپهدارانِ کشور برای احراز مقام ایران‌سپاهبد بالا گرفت و ارتشِ یزدگرد بی‌سر و سامان‌تر از پیش ماند، دروازهٔ عراق بر روی عربان گشوده شد، و آنچه رستم فرخ‌زاد با اندوه و حسرت پیش‌بینی کرده بود در آستانهٔ وقوع قرار گرفت. ایران در قادسیه ابهتش را از دست داد، و عربان متوجه شدند که می‌توان ارتش ایران را نیز شکست داد. در قادسیه ارتش یزدگرد درهم شکسته شد و وحشت از عرب در سربازان او گسترش یافت. سرزمین حیره که پیشتر هم در دست مُسلِمین بود و رستم گسیل

شده بود تا آن‌را بازستانَد ـ عَمَلاً ـ در دست مُسلِمین تثبیت شد.

دربارهٔ تاریخِ رخداد قادسیه یک‌جا می‌خوانیم که «در پایانِ سال ۱۵هـ رستم را الله در عراق کشت»، و در جای دیگر می‌خوانیم که رخداد قادسیه در آغاز سال ۱۶ بود.[۱۰۷] این هر دو گزارش درست است؛ زیرا محرم سال ۱۶ هجری در آن زمان که هنوز تاریخ هجری وضع نشده بوده دو ماه مانده به پایان سال ۱۵هـ می‌شده است. بنا بر شواهدِ قطعی، و با توجه به رخدادهای بعدی، جنگِ قادسیه در محرم سال ۱۶هـ رخ داد. طبری نوشته که سعد ابی‌وقاص دو سال و اندی پس از ورود خالد به‌حیره وارد قادسیه شد.[۱۰۸] در گزارشی که از سخنرانیِ یکی از سران عرب در قادسیه پیش از جنگ برای جهادگران آمده است از سه سال ماندنِ عربها در حیره و کامیابیهاشان در تاراج آبادیها پیش از رخداد قادسیه خبر داده شده است.[۱۰۹] اَشعَث ابن قیس کِندی که با قبیله‌اش از شرکت‌کنندگان در جنگ قادسیه بود در جنگ یرموک در شام که در سال ۱۵هـ اتفاق افتاده بود شرکت کرده و در آنجا یک چشمش را از دست داده بوده است.[۱۱۰] کسانِ دیگری نیز در جنگ یرموک شرکت کرده بودند و به‌فرمانی که عمر برایشان فرستاد به‌قادسیه رفتند و در جنگِ قادسیه شرکت کردند، که نامهاشان را گزارشهای تاریخی برای ما بازگفته است. از آنجا که همهٔ گزارشها اتفاق نظر دارند که رخداد قادسیه در ماه محرم اتفاق افتاد، لذا به‌طور قطع می‌توان گفت که در ماه محرم سال ۱۶ هجری بوده که اوائل اسفندماه سال ۱۵ خورشیدی باشد.

پس از رخداد قادسیه سعد ابی‌وقاص گزارش پیروزیش را همراه با خُمسِ غنایمی که از لشکرگاهِ ایرانیان به‌دست آمده بود برای عمر فرستاد، و عمر به‌او فرمان نوشت که عربها را در همانجا که هستند اقامت بدهد. او به سعد نوشت که عربان خوی شتر دارند و به‌چراگاه بیابانی علاقه‌مندند و در زمینی می‌توانند به‌سر ببرند که برای گوسفند و شتر مناسب باشد؛ و باید که در جائی اقامت بگیرند که دور از دریا و زمینِ مرطوب باشد.[۱۱۱] سعد پس از بررسی زمینهای پیرامونِ قادسیه جهادگران را اندکی بالاتر از قادسیه در زمین ریگی‌شنیِ نسبتًا مرتفعی در کنار یکی از شاخه‌های فرعیِ فرات اسکان داد. این زمین در کنار شهرِ نیمه‌ویرانِ نجف بود و **کوفه** نام داشت. بلاذری نوشته که کوفه را «سورستان» می‌گفتند.[۱۱۲] البته شورستان نامِ ایرانیِ سرزمینِ حیره بود و کوفه در شورستان واقع شده بود. کوفه از این‌زمان مرکز تجمعِ قبایل جهادگر برای حمله به‌درون عراق و ایران شد.

عمر که می‌پنداشت ممکن است ایرانیان از خوزستان به‌جنوب عراق نیرو بفرستند، به عمر سعد فرمان نوشت که «عُتبه ابن غزوان» مازنی را با گروهی از جهادگران روانهٔ جائی کند

که بعدها بصره شد. واقدی و طبری نوشته‌اند که اینجا را در آن‌روزگار «اَرضُ الهِند» می‌نامیدند (یعنی سرزمینِ هندوستان). (*) طبری نوشته که عمر به عتبه ابن غزوان گفت:

می‌خواهم که تو را به ارض الهِند بفرستم تا مردم آن ناحیه را از کمک کردن به برادرانشان برضد برادرانتان بازداری و با آنها بجنگی شاید الله آن سرزمین را به‌دست شما بگشاید... چون به‌آخرین حدِّ سرزمین عرب و نخستین‌حدِ سرزمین عجم برسی فرود آئید و اقامت گزینید... من تو را به اَرض الهِند می‌فرستم که یکی از اماکن مهم دشمنان است، و امیدوارم که الله تو را یاری کند و بر زمینهای تابعه‌اش دست یابی.[۱۱۳]

در این زمان طایفهٔ بنی‌ذُهَل از بنی‌شیبان به‌همراه رئیسشان ـ قُطبه ابن سُوَید ـ به همین منطقه رفته روستاها را مورد دستبرد قرار می‌دادند. نوشته‌اند که او یک روستائی را مورد دستبرد قرار داد. نام اصلی این روستا را ننوشته‌اند زیرا بعدها نهر المرأه نامیده شده با همین نام شناسانده شد؛ و نامِ کلانترِ روستا را بانوئی به‌نام کماندار دختر نرسی نوشته‌اند که از خاندانِ گُشن‌اسپ‌ماه بوده است. گزارش بلاذری نشان می‌دهد که کماندار با قطبه وارد مذاکره شده اموالی به‌او داد تا از تعرض به‌جان و مالِ مردم روستا خودداری ورزد. این بانو تا چند سال دیگر که منطقه به‌طور کامل به‌دست عربها افتاد همچنان و در میان عربهائی که وارد منطقه شده بودند دارای نام و آوازه بود، سپس در تاریخ گم شده است.[۱۱۴] عربها او را «مَرأه» نامیدند (یعنی زن)، و نامش را بر این روستا نهاده آن‌را نهر المرأه گفتند. نهر المرأه بعدها که پادگانشهر بصره تأسیس شد و گسترش یافته به‌صورت شهری بزرگ درآمد ضمیمهٔ بصره شد.

عتبه ابن غزوان با گروهی از جهادگرانِ بنی‌مازن و مردم طائف روانهٔ منطقه شد. چند قبیلهٔ بدوی نیز در راه به‌او پیوستند. اینها در زمینهای غربی اروندرو به‌جائی رسیدند که ماورای آن باتلاق و نیزار بود. عتبه گفت: «همینجا است که عمر به‌من فرموده که مستقر شوم». این‌زمین را بومیانِ منطقه به‌سبب طبیعتِ کچی‌ئی که داشت **بصره** می‌نامیدند. اینجا سرزمین دورافتاده‌ئی از توابعِ دشتِ مَیشان بود که روستائی وجود نداشت و نزدیکترین آبادیش بندرگاهِ **اُبُلَّه** بر کرانهٔ غربی اروندرود بود با حدود ده کیلومتر فاصله. اُبُلّه تا کنون

(*) مردم مدینه همان‌گونه که هرکدام از شاهان ایران را «کسرا» (یعنی خسرو) می‌پنداشتند و حتی شیرویه و یزدگرد را نیز کسرا می‌نامیدند، گمان می‌کردند که «فارِس» (یعنی ایران) همان سرزمینی است که در میان دو رودِ دجله و فرات واقع است، و نمی‌پنداشتند که مرزهای فارِس از شرق دجله فراتر برود. آنها شنیده بودند که هندوستان در شرق فارِس (یعنی ایران) واقع شده است، لذا خوزستان و جنوبِ ایران را هندوستان می‌پنداشتند. از این‌رو عمر در این زمان که هنوز با ایران آشنا نشده بود این سرزمینها را «ارض الهند» می‌نامید.

بندرگاه مهم جنوب عراق بود، کشتیهای بازرگانی در آنجا پهلو می‌گرفتند و ۵۰۰ سپاهی ازبندرگاه حفاظت می‌کردند.[۱۱۵]

دربارهٔ نخستین درگیریِ عتبه ابن غزوان با نیروهای ایرانی در این‌منطقه، در گزارش ابهام‌آمیزی نوشته‌اند که یک لشکر چهارهزار مردی به‌سوی اینها شتافتند؛ و فرماندهشان تا چشمش به‌اینها افتاد گفت: «اینها چیزی نیستند! بروید بند بر گردنشان نهاده بیاورید». و عتبه به‌یارانش گفت: «من همراه پیامبر به‌جنگ رفته‌ام». و چون نیمهٔ دوم روز آغاز شد به یارانش گفت: «حمله کنید». پس به‌آنها حمله کردند و همه‌شان را کشتند، و فرماندهشان را زنده گذاشته اسیر کردند.[۱۱۶]

چنانکه می‌بینیم، این گزارش را مبهم و آشفته بازگفته‌اند. چه بسا که بیشینهٔ عربها در آن حوالی کمین کرده بوده‌اند و دستهٔ کوچکی در معرض دید بوده‌اند. عتبه که «بارها با پیامبر به‌جهاد رفته» بوده و درسِ «الحَربُ خُدعَه» را ازبر بوده، با رئیس اینها وارد مذاکراتی شده، و سربازان ایرانی در سایه‌های نیزارها آسوده‌اند تا فرماندهشان مذاکراتش را با عربها تمام کند. عتبه در لحظهٔ مناسبی این فرمانده را به‌گروگان گرفته و سربازان را مجبور کرده که تسلیم شوند، و آنگاه همه را و پا بسته به‌کشتن داده است.

نبرد بعدیِ عتبه ابن غزوان با نیروهای ایران در کنار روستائی به‌نام مَرغ‌آب (در شمالِ بصره) اتفاق افتاد. عربها برای غنیمت‌گیری رفته بودند، و افسری به‌نام پیلگان (به‌عربی، فیلکان) که فرمانده قرارگاهِ اَبَرقُباد بود به‌مقابلهٔ آنها شتافت، ولی پیروزی از آن عُتبه شد. دو ماهی پس از این‌رخدادها، و زمانی که انبوهی از عربها در این‌منطقه گرد آمده بودند بندرگاه اُبُلّه به‌تصرفشان درآمد. طبری نوشته که نیروهای مدافع اُبُلّه بیرون آمدند و با عتبه نبرد کردند ولی با شکست به شهر گریختند، و چون جهادگران به‌شهر نزدیک شدند مردم از شهر گریختند، و عتبه و جهادگران وارد شهر شدند و اموالی که در شهر مانده بود را به‌غنیمت گرفتند. اُبُلّه بندرگاهِ بازرگانی و ثروتمند بود. یکی از جهادگران گفته که از جملهٔ اشیائی که در تقسیم غنیمتهای اُبُلّه به‌من رسید یک دیگ بزرگی بود که پنداشتیم مس است، و پس از آنکه مالِ من شد معلوم شد که طلا است. موضوع را به عمر نوشتند، و عمر رهنمود فرستاد که اگر وقتی غنیمتها تقسیم می‌شده او می‌فهمیده که طلا است باید از او گرفته شود و در میان همه تقسیم گردد؛ ولی اگر سوگند بخورَد که مس پنداشته است برای خودش باشد. من سوگند خوردم که مس پنداشته‌ام؛ و برای خودم ماند و بعدها فروختم و صاحبِ ثروت بسیار شدم.[۱۱۷]

یکی دیگر از جهادگران بعدها گفته که در اُبُلّه کلوچه به‌دست آوردند؛ و چون شنیده

بودند که هرکس کلوچه بخورد فربه می‌شود، به‌یکدیگر می‌گفتند: «همین است که ما را فربه خواهد کرد». آنها کلوچه می‌خوردند و به‌بازوانشان می‌نگریستند، و چون می‌دیدند که فربه نشده‌اند به‌هم می‌گفتند: «عجیب است که کلوچه می‌خوریم و فربه نمی‌شویم!»[۱۱۸]

نوشته‌اند که چون فرستادهٔ عتبه ابن غزوان با خبرِ فتح ابُلّه به‌مدینه رفت، و مردم از او دربارهٔ منطقه جویا شدند، او گفت: «مُسلِمین در آنجاها طلا و نقره جاروب می‌کنند»؛ و مردم وقتی چنین شنیدند برای رفتن به‌بصره رغبتِ بیش از پیش نشان دادند و بر شمارشان افزوده شد و نیرویشان فزونی گرفت.[۱۱۹]

همان‌گونه که کوفه مرکز تجمع قبایل جهادگر برای حمله به‌درون عراق بود، بصره مرکز تجمع بخشی دیگر از قبایل جهادگر برای حمله به‌درون خوزستان شد. این دو نقطه در آخرین حدِ بیابانهای شمالی عربستان واقع شده بودند. در گفتار بعدی دربارهٔ چه‌گونگی تبدیلِ این‌دو نقطه به پادگان‌شهرهای عرب و سپس به مهمترین مراکز تمدنی سخن خواهیم داشت.